



# بوی عرفان

قصه‌هایی از گنج عرفان ایران

ب: مولوی

ساده‌نویسی

محمد قرایی



# بوی عرفان

داستانهایی

از

گنج عرفان ایران - ب: مولوی

به زبان ساده

شرح از محمد قرایی (م.شوق)



بوی عرفان.

داستانهایی از گنج عرفان به زبان ساده . ب مولوی

گردآوری: محمد قرایی

انتشار: فروردین ۱۴۰۲

این مجموعه داستانها در دهه‌های ۱۳۸۰ و ۱۳۹۰ خورشیدی غالباً از مثنوی از مولوی برگرفته شده و به شیوه‌ای ساده‌تر از متون نثر و نظم کهن نوشته شده.

گسستگی متن در برخی نقاط، آگاهانه و به علت مشکل بودن تفسیر همه داستانها و یا به علت گسستگی کارگردآورنده در دوره‌های گوناگون بوده است. البته این تنها بخش بسیار کوچکی از داستانهای مولاناست و گزینش آن با هدف درس‌آموزی در مسایلی است بیشتر به زندگی امروزی مربوط هستند.

## نامنامه

۲	به‌جای پیش‌گفتار
۱۴	عشق در زبان مولانا
۱۵	داستان ستون حنانه
۱۷	داستان مارگیر و ازدهای فسرده
۲۴	داستان جدال چینیان با رومیان
۲۷	داستان آن کس که در یاری (یک یار) بکوفت
۲۹	مرتدشدن کاتب وحی
۳۲	نخود و دیگ
۳۸	گفتگوی فرعون و موسی علیه‌السلام
۴۲	روستایی که شیر گاوش را خورد
۴۴	قزوینی و خالکوب
۴۶	مداح و ممدوح
۴۹	شرط مدح
۵۱	معراج در شعر مولانا
۵۲	کودک و تابوت پدرش
۵۴	اصحاب أخذود
۵۹	مسجد مهمان‌کش
۶۲	تشنه و گردو و نه‌ر
۶۴	نماز یا نیاز
۶۷	درنگ در انگیزه
۷۰	نحوی و کشتیبان
۷۲	جهان یگانگی و توحید
۷۵	داستان مار و خفته
۷۸	قصه طوطی و بازرگان
۸۲	مولانا در زیارت کعبه
۸۴	بشنو از نی
۸۷	استر و شتر
۹۰	کافر و بایزید
۹۳	دل‌باخته‌ی راه حق
۹۷	موسی و شبان
۱۰۴	چهار هندو
۱۰۶	دباغ و بازار عطاران
۱۰۸	زاهد خوشحال و قحطی
۱۱۰	دزد و رنجور

## به جای پیش‌گفتار

آنچه در این مقدمه می‌خوانید را روزی با عنوان «در جاده‌ی اندیشه» نوشتم. امروز به نظرم رسید که این مقدمه را به جای پیش‌گفتار بگذارم. ابتدا نوشته را بخوانید:

در جاده‌ی اندیشه به باغی می‌رسیم. پر از گل. صدای آوازی هم از داخل این  
باغ به گوش می‌رسد که می‌خواند:  
باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدهش  
بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدهش  
ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال  
مرغ زیرک چون به دام افتد تحمل بایدهش  
رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار  
کار ملک است آن که تدبیر و تأمل بایدهش!



بوی گل، و هوای تازه باغ ما را جذب می کند. تصمیم می گیریم سری به این باغ بزیم، باغبان جلو میاد و می پرسیم چقدر زحمت کشیده اید تا این باغ فراهم شده است؟ می گوید، برای گل‌های امسال، یکسال، اما برای کل باغ بیست سال.

ناگهان به این فکر می افتم که یکسال زحمت برای گلی که پژمرده میشود وقت تلف کردن نیست؟ و می گویم این گل‌های زیبا، هر کدام چند روز بر سر شاخه باقی می ماند؟ می گوید: سه چهار پنج روز، بعد گلبرگ‌هایش می افتند.

می پرسیم آیا می ارزد؟

می گوید: حتی اگر چند سال هم زحمت داشته باشد می ارزد که برای چند روز دیدن گل، این زحمت را بکشیم! کمی تعجب زده هستیم. که می گوید:

«گل،

انکار زشتکاریست.

تفنی ضرورتی از آب و نان»

می پرسیم آقای باغبان، حتما شما معاشتان فراهم است. ثروتمند هستید! همه چیزتان فراهم است، حالا این زیادی علاقه به گل، باعث شده است که اینقدر رمانتیک شده باشید!

می گوید:

«نگاه تو

نگاهی نیست

چیست این؟

خفیف تر از بازتاب شعاعی گمشده

بر سطح آینه‌ی برکه‌یی

که با آسمان قهر کرده است.؟

دگرگونی‌اش باید

که زیبایی را تنها بازی نپنداری!»

هنوز متحیر ایستاده‌ایم که این باغبان چه می گوید، که ادامه می دهد:

«نگاه کن! نگاه خودت را!»

نگریسته‌ای به آن؟

نگاه کن به نگاه خودت!

چه سبک! چه پوچ، می رود و می آید،

ثقیل و سنگین از بی وزنی و بیهودگی»

با خود فکر می‌کنیم که راستی ما تا به حال به نگاه خود فکر کرده‌بودیم؟ مگر  
نگاه با نگاه فرق می‌کند؟ نگاه در همه‌ی چشمها یکیست! مگر نه؟ باز باغبان  
می‌گوید:

«نگاهی هست

که خود ابله‌یست

که تن می‌زند

حتی ادراک معنای بلاهت را

نگاهی هست

که نان را نان می‌بیند

دیوار را دیوار

و تو را

تنابنده‌ی محتاج لقمه‌ی و هوسی

و چه بسیارند

چنین آفرینه‌ها»

می‌پرسیم آن انسانهایی که محتاج لقمه و هوسی هستند بسیارند؟ می‌گویند: نه!

آن گونه نگریستن را می‌گوییم!

میگوییم انگار درست می گوید همین که من تا به حال به این که نگاهم را  
تغییر بدهم فکر نکرده بودم خود کوتاهی هست. اگر ممکن است باز هم از  
انواع نگاههای دیگر برایمان بگویید، و او ادامه می دهد:

«نگاهی هست

که باز نمی گردد به تو

مگر چون بارانی

که زمین جانت را بارورتر می کند.

نگاهی هست

که وقتی فرو می نشیند

بر زمینه شیئی

از شیء پیامی به تو می آورد.»

داریم می فهمیم که چه می گوید می پرسیم: چنین نگاهی، از گل، چه پیامی  
می آوردمان؟

باغبان مهربانانه به ما لبخند می زند. گویی که خوشحال است که کمی  
نگاهمان دارد تغییر می کند، می گوید:

«گل از خلال قنات نگاهم

می گویدم

من تاکید زیبایی زندگی ام

در تاقچه ام که می نهی

-بر فرق گلدانی منقوش

به سرانگشت چیره هنرمندی،

با کودکان خود انسان تری!

آنگاه که مرا که به شاخه‌ی دستانت

به عزیزی هدیه می کنی،

شقاوت را یک گام

از مرزهای زندگی دور می کنی

اینها را

گل می گویدم!

از قنات جوشان نگاهی که بر من می شارد.»

به وجد آمده از چنین پیامی که یک نگاه به گل می تواند به ما بدهد و چنین

تاثیری بر زندگی ما بگذارد، و شرمنده از این که تا کنون مثل این که خیلی

نگاه سطحی و کم‌باری به همه چیز داشته‌ایم، از باغبان می‌خواهیم که سبدی گل به ما بدهد. می‌پذیرد و می‌رود که سبدی از گل‌های زیبا بچیند و به ما بدهد.

در همین فاصله که ایستاده‌ایم که باغبان بیاید و توی فکر هستیم که این گل‌ها چقدر زیبا هستند و خودمان را آماده می‌کنیم که ازین به بعد با نگاه به هریک، درسی از ضرورت محبت و زیبایی قلب و وجودمان بگیریم، کسی از آن سوی جاده، از حجره‌ای بیرون می‌آید و به سوی ما قدم برمی‌دارد. به او سلام می‌کنیم، و می‌خواهیم با او وارد صحبت شویم که باغبان با سبدی گل می‌رسد به او می‌گوید:

ایشان هنوز زود است از گل‌های شما چیزی درک کند. فعلا همین گل‌های باغ ما را برد و از آن درس‌ها بیاموزد کافیه، زمان درازی باید تا شایسته گردد که به گل‌های شما نگاهی کند و پیامی بگیرد.

می‌پرسم مگر ایشان هم باغی دارند؟

می‌گوید: بلی! باغهایی! و گل‌های ایشان خیلی از ما بهتر است. و پیامشان هم خیلی غنی‌تر است و نگاهی بس عمیق‌تر می‌خواهد تا بتوانید به آن گل‌ها بنگرید!

حیرت زده نگاه می‌کنیم و آن پیر به ما نگاهی می‌کند و به گل‌های سبد گل باغبان نگاه می‌گوید و می‌گوید:

به چه کار آیدت ز گل طبقی؟ از گلستان من ببر ورقی!  
گل همین پنج روز و شش باشد وین گلستان همیشه خوش باشد.  
باز با خود فکرمی کنیم که خب! ایشان هم یک شاعر است و می خواهد  
بگوید که اشعار زیبایی را در گلستان خود دارم، می گویم خیلی زیباست  
توصیفات شما در کتاب گلستان. در دبیرستان خوانده ایم بعضی مطالبش را.  
جدا کلمات را زیبا کنار هم چیده اید، ما از نثر مسجع و از شعرهای موزون و  
قافیه های زیبای شما اطلاع داریم.

در اینجا باز باغبان به صدا درمی آید، و می گوید:

«نگاهت، هنوز نگاه می نیست

زیرا

در پشت دریچه قلبت

پگاهی نیست!

و از این روی، خفته ی خوابی

و دور،

از آن که دریابی!»

می گویم آقای باغبان، ما که قبول کردیم که نگاهمان عمیق باشد!  
میگوید: آخر شکوفه های عرفان و حکمت، را تنها کلمه دیدی و وزن و سجع  
و قافیه!

می‌گوییم، ایشان را ما می‌شناسیم. ایشان شاعر است و نامشان هم سعدی است و در گلستان نثر مسجع دارند و در بوستان، شعر.

می‌گوید:

خیر! ایشان نه تنها شاعر، که حکیم و عارف است و خداشناسی بی‌مثال، که هم لافوتن، شاعر فرانسوی، پاره‌یی از داستانهای او را نظم کرده است و گوته، شاعر آلمانی، از بعضی قطعات او الهام گرفته است. و هم ولتر و هوگو و بالزاک و موسه در شناخت او کوشش‌ها کرده‌اند. و از وقتی که شأن او را دریافته‌اند از آثار قلم او به زبانهای اروپایی نقل شده است. و از دیوان شیخ نیز در قرن نوزدهم پاره‌یی قطعات به زبانهای فرنگی ترجمه شده است.»

می‌فهمیم که نگاهمان هنوز کم عمق و بی‌بار است. می‌گوییم لطفا کمی برایمان صحبت کنید تا بتوانیم بفهمیم که نگاه به گلهای ایشان چه ثقلی باید داشته باشد. می‌گوید این به سادگی میسر نمی‌شود. تنها به شما یک ورق از گلستان ایشان می‌دهم که بخوانید و دریابید که نگاه ایشان به هستی و اشیاء چگونه است. اگر کمی دریابید خواهید توانست به تدریج گلستان ایشان را دریابید.

بعد خود باغبان دری از گلستان باز می‌کند و به ما می‌گوید من برایتان می‌خوانم، شما ببینید نگاه استاد سعدی به اشیاء چگونه است.



«یاد دارم که شبی در کاروانی همه<sup>۱</sup> شب رفته بودیم و سحر بر کنار بیشه‌ای خفته. شوریده‌ای که در آن سفر همراه ما بود نعره برآورد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت. چون روز شد گفتمش آن چه حالت بود گفت بلبلان را دیدم که به نالش درآمده بودند از درخت، و کبکان از کوه، و غوکان در آب، و بهایم از بیشه، اندیشه کردم که مرؤت نباشد همه در ذکر و تسبیح، و من به غفلت خفته.»

بعد باغبان رو به ما می‌کند و می‌گوید: (شما آیا تا کنون این چنین به دنیا نگاه کرده بودید؟ آیا به آواز قورباغه گوش کرده بودید که پیام آن را کشف کنید؟ حیرت ما را می‌فهمد و می‌گوید: طبیعی است. چرا که فقط نگاه شما نباید تغییر کند. گوش شما هم باید تغییر کند. گوش شما هم مثل نگاه، هم می‌تواند فقط سوراخی باشد که امواج صدا در آن وارد شوند و هم می‌تواند دهانه‌ی دریافت حقایقی باشد که در اصوات جهان وزان است. تازه می‌فهمیم که گوش ما هم مثل نگاهمان سطحی کار می‌کرده است. بعد باغبان می‌گوید ببینید که گوش سعدی حقایق اصوات را چگونه می‌شنود:

دوش مرغی به صبح می‌نالید    عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش  
یکی از دوستان مخلص را    مگر آواز من رسید به گوش  
گفت باور نداشتم که تو را    بانگ مرغی چنین کند مدهوش  
گفتم این شرط آدمیت نیست    مرغ تسبیح گوی و من خاموش

به باغبان می‌گوییم، کم کم داریم می‌فهمیم که هم نگاه و هم گوشمان هیچ از جهان نفهمیده. می‌گوید، اگر گلستان را تا آخر بخوانی آنوقت می‌فهمی که چقدر همین فهم کنونی تان سطحی بوده. می‌گوییم باز حکایتی دیگر بخوانید:

و او می‌خواند:

«وقتی در سفر حجاز طایفهٔ جوانان صاحب‌دل همدم من بودند و همقدم، وقتها زمزمه‌ای بکردندی و بیتی محققانه برگفتندی و عابدی حنفی در سبیل منکر حال درویشان بود، بی‌خبر از درد ایشان. تا برسیدم به خیل بنی‌هلال. کودکی سیاه از حی عرب به درآمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا درآورد، اشتر عابد را دیدم که برقص اندرآمد و عابد را بینداخت، و راه بیابان گرفت و برفت. گفتم ای شیخ، در حیوانی اثر کرد! و ترا همچنان تفاوت نمی‌کند؟ دانی چه گفت مرا، آن بلبل سحری؟ تو خود چه آدمیی؟ کز عشق بی‌خبری!

اشتر به شعر عرب، درحالت است و طرب      گر ذوق نیست ترا، کز طبع جانوری!

به ذکرش هرچه بینی درخروش است      دلی دریابد این معنی که گوش است

نه بلبل برگلش تسبیح خوانیست!      که هر خاری به تسبیحش زبانیست.

تازه می‌فهمیم که گوش باید دل باشد! تا معنی اصوات را دریابد. در خجالت از باغبان، و سعدی آن جناب عارف بزرگ و شاعر توانا و فهیم والا، که فرزندگان فرنگ، کلامش را دریافته اند اما ما گلستانش را هنوز کلماتی می‌بینیم، سبدی گل از باغبان و برگی گل از گلستان سعدی می‌گیریم و روانه می‌شویم. با شوق این که گلستان را تا به آخر بخوانیم. تا چشم و گوش دلمان باز شود.

پس از خوانش متن بالا فکر می‌کنم ضرورت دوباره خواندن و دقیق خواندن و پیام گرفتن و فهم متون کسانی مثل مولانا و عطار و سعدی و... روشن باشد و آن جفایی را که شاید برخی همچون من تا کنون نسبت به آثار این بزرگان داشته‌اند بهتر ببینیم و تلاش کنیم در واژه به واژه‌ی سخن این بزرگان سخن و ادب و شناخت (معرفت و عرفان) دقیقتر تأمل کنیم.

## عشق در زبان مولانا

مولانا جلال‌الدین بلخی<sup>۱</sup>، ملقب به مولوی در مثنوی خود سوز عشق را نوای نی می‌نامد که از جداییها شکایت می‌کند. و سراسر مثنوی معنوی بیان همین نوای نی است که سرود جاودان هستی است و مولانا همواره ضرورت ادراک و پاسخ گفتن به همین ندای درونی را طرح می‌کند.

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق      تا بگویم شرح درد اشتیاق  
نی حدیث راه پرخون می‌کند      قصه‌های عشق مجنون می‌کند  
در جایی دیگر مولانا این نوای شوق و اشتیاق برای وصل را به تمامی عالم  
اطلاق می‌کند و می‌گوید اگر گوش جان واکنیم از هر ذره وجود و از تمامی  
فرشتگان خدا نیز این نغمه و نوا را خواهیم شنید.

انیا را در درون هم نغمه‌هاست      طالبان را زان حیات بی‌بهاست  
نشود نغمه پری را آدمی      کو بود ز اسرار پریان اعجمی  
اما در میان همه نغمه‌ها نغمه دل یعنی همان "عشق" انسانی از همه برتر است.  
گرچه هم نغمه پری زین عالم است  
نغمه دل برتر از هر دو دم است  
نغمه‌ای که برخلاف جهان فانی، جاودان است و همواره همچون سروش  
اسرافیل جانهای افسرده را بپا می‌دارد.

---

برای آشنایی با زندگی مولانا رجوع کنید به کتاب زندگینامه‌ی مولوی. نوشته‌ی -  
۱- عبدالعلی معصومی

ای همه پوسیده در کون و فساد  
 جان باقی تان نروید و نژاد  
 گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها  
 جان‌ها سربرزنند از دخمه‌ها  
 گوش را نزدیک کن کان دور نیست  
 لیک نقل آن به تو دستور نیست  
 آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست  
 خود ندا آن است و این باقی صداست  
 ترک و کرد و پارسی و گو و عرب  
 فهم کردست آن ندا بی گوش و لب

## داستان ستون حنانه

در بیان نمونه‌ای از شوق و شور عاشقانه که در تمامی هستی جاری است، مولانا در مثنوی خود داستانی دارد دربارهٔ ستون مسجد پیامبر، که ستون حنانه (یعنی ستونی که به صوت حنین می‌نالید) نام گرفت. ستونی که با پیامبر شروع به سخن گفتن نمود و عشق خود به پیامبر را ابراز کرد. مولوی پیش از بیان این داستان سخن از همان ندای عشق می‌راند که از هر سنگ و چوبی چنان که گوش جان به ندای آن واکنیم بلند است.

خود چه جای ترک و تاجیک است و زنگ  
 فهم کرده‌ست آن ندا را چوب و سنگ

زانچ گفتم زآشنانی سنگ و چوب  
 در بیانش قصه‌ای هس دار خوب

استن حنانه از هجر رسول  
 ناله می‌زد همچو ارباب عقول

ماجرا این است که پیامبر در مسجد به ستونی تکیه می‌داد و برای مردم سخن می‌گفت. اما چون جماعت انبوه شدند پیامبر را نمی‌دیدند گفتند ما روی

مبارکت را هنگام سخن گفتن نمی‌بینیم. از این رو منبری ساختند که پیامبر بر بالای آن شود تا همه او را ببینند. آنگاه ستونی که پیامبر بدان تکیه می‌داد از دوری پیامبر شروع به سخن گفتن کرد:

استن حنانه از هجر رسول  
نالہ می‌زد همچو ارباب عقول  
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون  
گفت جانم از فراق گشت خون  
مسندت من بودم از من تاختی  
بر سر منبر تو مسند ساختی  
ستون شکوه می‌کرد که چرا از من دور شدی و دیگر بر من تکیه نمی‌دهی.  
پیامبر نیز با او شروع به سخن گفتن نمود:

گفت می‌خواهی ترا نخلی کنند  
شرقی و غربی ز تو میوه چنند؟  
یا در آن عالم ترا سروی کند  
تا تر و تازه بمانی در ابد  
گفت آن خواهم که دائم شد بقاش  
بشنو ای غافل کم از چوبی مباش  
آن ستون را دفن کرد اندر زمین  
تا چو مردم حشر گردد یوم دین  
تا بدانی هر کرا یزدان بخواند  
از همه کار جهان بی‌کار ماند.

بدینسان مولانا پیام خود را به طالب راز وصل می‌رساند که انسان کمتر از چوبی که از هجران معشوق خود به فغان آمده نیست. پس بر اوست که جان خویش را لبریز از شوق و شور انسانی نماید و شعله عشق را در خویش بیدار کند.

## داستان مارگیر و اژدهای فسرده

یک حکایت بشنو از تاریخ گوی  
تا بری زین راز سرپوشیده بوی  
مارگیری رفت سوی کوهسار  
تا بگیرد او به افسونهایش مار  
گر گران و گر شتابنده بود  
آنک جویندست یابنده بود  
مارگیری برای گرفتن مار به کوهساری رفت. اما مولانا در همین اولین قدم داستان مارگیر را رها می کند و یکی از درسهای بزرگ طریق عشق و رهایی را بیان می کند. و آن چگونگی طلب کردن است. جوینده بودن و طلب کردن. همان که اولین منزل در هفت شهر عشق است: به راستی اگر چیزی را می طلبیم، چگونه باید در پی آن برویم؟  
در طلب زن دایما تو هر دو دست  
که طلب در راه، نیکو رهبرست  
لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب  
سوی او می غیژ و او را می طلب  
مولانا می گوید که اگر چیزی را می طلبی، هیچ آدابی و ترتیبی مجوی. باید با عشق و شوق شدید، با همه وجود آن را بطلبی. و با هر وسیله ای به سوی او بشتابی. حتی اگر بارها بلغزی. غیژیدن در بیت مولانا، به معنی لغزیدن است:  
لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب  
سوی او می غیژ و او را می طلب  
سپس مولانا می گوید طالب باید در همه احوال، از هر چیز، رد و نشانی و بوی مقصود و معبود و خواسته خود را بجوید.  
گه به گفت و گه بخاموشی و گه  
بوی کردن گیر هر سو بوی شه  
در اینجا مولانا برای شرح چگونگی طلب، سفارش حضرت یعقوب به فرزنداناش را هنگام جستجوی یوسف شرح می دهد:

گفت آن یعقوب با اولاد خویش      جستن یوسف کنید از حد بیش  
هر حس خود را درین جستن بجد      هر طرف رانید شکل مستعد  
مولانا می گوید دراین جستجو، همه حواس خود را باید با جدیت بسیار به هر  
طرف متوجه کنید. به هر طرفی که می توانید توجه کنید. آنگاه می گوید در  
این طلب و جستجو هیچ نباید دچار یأس و دلسردی شد.

گفت از روح خدا لا تياسوا      همچو گم کرده پسر رو! سو بسو  
از ره حس دهان پرسان شوید      گوش را بر چار راه آن نهید  
هر کجا بوی خوش آید بو برید      سوی آن سر کاشنای آن سرید  
هر کجا لطفی ببینی از کسی      سوی اصل لطف ره یابی عسی  
(عسی یعنی شاید)

از آنجا که درس اول مولانا در این حکایت در مورد طلب و چگونگی طلبیدن  
بود، خوب است از عطار هم ابیاتی در مورد طلب بخوانیم  
عطار در دیوان اشعار خود در مورد چگونگی طلب می گوید با تمام جان پی  
جانان خود را بگیرید::

هیچ یوسف دیده‌ای؟ کز تخت و تاج      چون دلش بگرفت در زندان نشست  
جان بده و انگه نشست ما طلب      که توان با جان بر جانان نشست  
از سر جان چون تو برخیزی تمام      من کنم آن ساعتت در جان، نشست  
چون ز جانان این سخن بشنید جان      خویش را در باخت و سرگردان نشست  
خویشتن را خویشتن آن وقت دید      کو چو «گوی»ی در خم چوگان نشست  
دایما در نیستی سرگشته بود      زان چنین عطار زان حیران نشست



اکنون بعد از درسهایی از چگونگی طلب کردن از مولانا و عطار، برمی گردیم  
به ادامه داستان مارگیر از مولانا:

او همی جستی یکی ماری شگرف      گرد کوهستان و در ایام برف  
اژدهایی مرده دید آنجا عظیم      که دلش از شکل او شد پر ز بیم  
مارگیر اندر زمستان شدید      مار می جست اژدهایی مرده دید  
در این نقطه از داستان مارگیر، مولانا به بیان یک اعتراض و انتقاد می پردازد.  
مولانا با تأسف می گوید:

مارگیر از بهر حیرانی خلق      مار گیرد اینت نادانی خلق  
از چه رو انسانها برای در شگفت شدن، به عظمت وجود خود نمی نگرند.  
حال آن که خود وجود انسان شگفت ترین و پر عظمت ترین پدیده هستی  
است.

آدمی کوهیست! چون مفتون شود؟      کوه اندر مار حیران چون شود؟  
خویشتن نشناخت مسکین آدمی      از فزونی آمد و شد در کمی  
مولانا می گوید انسان حقیقت وجود خویش را نشناخته و قدر و شأن واقعی  
وجود خویش را نمی داند و این در حالیست که عالمی حیران شگفتی وجود  
انسانند. اما انسان برای در شگفت شدن پی تماشای ماری می رود!!:

خویشتن را آدمی ارزان فروخت      بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت  
صد هزاران مار و گه حیران اوست      او چرا حیران شدست و مار دوست؟  
مولانا پس از این اشاره، به داستان مارگیر برمی گردد: که در اثر جستجوی  
خود اژدهایی پیدا کرده است:

مارگیر آن اژدها را بر گرفت      سوی بغداد آمد از بهر شگفت

اژدهایی چون ستون خانه‌ای  
اندک - مزد ناچیز)

کاژدهای مرده‌ای آورده‌ام  
در شکارش من جگرها خورده‌ام  
مارگیر اژدها را در شهر می‌گرداند و مردم را به تماشای اژدها فرا می‌خواند.  
اما اژدها مرده نبود:

او همی مرده گمان بردش ولیک  
زنده بود و او ندیدش نیک  
او ز سرماها و برف افسرده بود  
زنده بود و شکل مرده می‌نمود  
آری! اژدهایی که مرده می‌نمود، از برف و سرما، افسرده بود و مارگیر  
نمی‌دانست.

تا به بغداد آمد آن هنگامه‌جو  
تا نهد هنگامه‌ای بر چارسو  
بر لب شط مرد، هنگامه نهاد  
غلغله در شهر بغداد اوفتاد  
مردمان یکدیگر را از این خبر آگاه می‌کردند و برای دیدن اژدها روانه  
می‌شدند:

مارگیری اژدها آورده است  
بوالعجب نادر شکاری کرده است  
جمع آمد صد هزاران خام‌ریش  
صید او گشته چو او از ابله‌پیش  
مرد هنگامه‌جو یا معرکه‌گیر، برای آن که مردمان بیشتری در میدان برای تماشا  
جمع شوند، در شروع هنگامه و نمایش خویش تأخیر می‌کرد. تا بازارش  
گرم‌تر و درآمد بیشتری بدست آورد  
منتظر ایشان و هم او منتظر  
مردم هنگامه‌افزون‌تر شود  
کدام جمع آیند خلق منتشر  
کدیه و توزیع نیکوتر رود

تماشای اژدها برای مردم جالب می‌نمود. از اینرو ازدحام بزرگی در میدان  
پدید آمد:

جمع آمد صد هزاران ژاژخا      حلقه کرده پشت پا بر پشت پا  
مرد را از زن خبر نه ز ازدحام      رفته درهم چون قیامت خاص و عام  
در این میان، اژدهایی که از سرما افسرده بود در زیر پرده‌ها و پلاسه‌های مارگیر  
به تدریج گرم و گرم‌تر می‌شد:  
و اژدها کز زمهریر افسرده بود      زیر صد گونه پلاس و پرده بود  
بسته بودش با رسنهای غلیظ      احتیاطی کرده بودش آن حفیظ  
در درنگ انتظار و اتفاق      تافت بر آن مار خورشید عراق  
آفتاب گرم سیرش گرم کرد      رفت از اعضای او اخلاط سرد  
مرده بود و زنده گشت او از شگفت      اژدها بر خویش جنیدن گرفت  
با دیدن حرکت اژدها، تحیر و شگفتی مردم چندین برابر شد و هراس بزرگی،  
آنان را فرا گرفت.

خلق را از جنبش آن مرده مار      گشتشان آن یک تحیر صد هزار  
با تحیر نعره‌ها انگیختند      جملگان از جنبشش بگریختند  
بندها بشکست و بیرون شد ز زیر      اژدهایی زشت غران همچو شیر  
در هزیمت بس خلائق کشته شد      از فتاده و کشتگان صد پشته شد  
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت      که چه آوردم من از کهسار و دشت  
در پایان اژدها خود مارگیر را می‌کشد و به کام می‌کشد . مولانا از این داستان  
چه نتیجه‌ای می‌گیرد؟  
نتیجه را از مثنوی مولانا می‌خوانیم

نفست از درهاست او کی مرده است؟      از غم و بی‌آلتی افسرده است  
 گر بیابد آلت فرعون او      که با مر او همی رفت آب جو  
 آن که او بنیاد فرعونی کند      راه صد موسی و صد هارون زند  
 گرگ را بیدار کرد آن کور میش      رفت نادان سوی عزرائیل خویش  
 ازدها یک لقمه کرد آن گیج را      سهل باشد خون‌خوری حجاج را  
 مولانا از این داستان چه نتیجه‌ای می‌گیرد:

مولانا می‌گوید نفس همان ازدهاییست که خفته است. همچون آن ازدها که شرایط گرم‌شدن و جان‌گرفتن پیدا کرد، نباید به نفس امکان و میدان عمل داد. نباید ابزار و وسایل میداننداری و تسلط به نفس داد:

گر بیابد آلت فرعون او      که با مر او همی رفت آب جو  
 آنکه او بنیاد فرعونی کند      راه صد موسی و صد هارون زند  
 مصداق این نتیجه را می‌توان در دو زمینه یافت. یکی در زمینه ضرورت مهار نفس. با یاری گرفتن از پرهیز و تقوا و مبارزه برای نفس، تا نفس امکان میداننداری پیدا نکند.

کرمکست آن ازدها از دست فقر      پشه‌ای گردد ز جاه و مال صقر  
 صقر = باز شکاری

مولانا می‌گوید ازدهای درون خود را همیشه در زیر فرمان اراده و تقوی باید غیرفعال نگاه داشت. و هم‌چنین با شتافتن به میدان مبارزه برای نجات مردم، می‌توانی نفس را همیشه در مهار داشته باشی.

می‌کشانش در جهاد و در قتال      مردوار الله یجزیک الوصال

اما این داستان یک مصداق اجتماعی هم دارد. و آن شخص خمینی و آخوندهایی هستند که با قدرت یافتن و سرقت انقلاب مردم، به اژدهایی بر علیه ملت ایران تبدیل شدند. و حرث و نسل را به نابودی کشاندند. مولانا می گوید:

اژدها را دار در برف فراق      هین مکش او را به خورشید عراق  
تا فسرده می بود آن اژدهات      لقمه ی اویی! چو او یابد نجات  
خمینی نیز تا در گوشه حوزه ای بدون قدرت بود حالت همان اژدهای افسرده  
و یخ زده در برف را داشت. اما وقتی با فریب و حيله شرایط سرقت انقلاب  
مردم برایش فراهم شد، از گرمای قدرت گرم شد و جان گرفت، به هیولایی  
تبدیل شد که خون صدها هزار مردم ایران را ریخت .

مات کن او را و آمن شو ز مات      رحم کم کن نیست! او ز اهل صلوات  
کان تف خورشید شهوت بر زند      آن خُفاش مردریگت پر زند  
آری! نفس خمینی و آخوندهای همدست او، چون خفاشی در تاریکی بودند.  
اما بناگاه با گرمای شهوت قدرت شروع به پر کشیدن در فضای ایران کردند  
چونک آن مرد اژدها را آورید      در هوای گرم، خوش شد آن مرید  
MARID = نفرین شده

لاجرم آن فتنه ها کرد ای عزیز      بیست هم چندان که ما گفتیم نیز  
مولانا می گوید نباید ساده اندیش بود و توان ویرانگری اژدهای نفس را کم  
انگاشت. و گرنه چون قدرت گرفت، به سادگی نمی توان آن اژدها را بست و  
مهار و بی اثر کرد.

تو طمع داری که او را بی جفا      بسته داری در وقار و در وفا

هر خسی را این تمنی کی رسد موسی باید که اژدرها کشد  
بله! مولانا تأکید می کند که وقتی ابزار فرعونى، یعنی قدرت مکر و فریب  
توده‌ها، به نفس داده شود، یک دستگاه فرعونى را بنیاد می کند. و در پی  
نابودى صدها هزار موسی و هارون بر می آید.

## داستان جدال چینیان با رومیان

عالم عالم معنی، مولانا جلال‌الدین محمد بلخی، در باب بیرنگی داستانی بس  
شیوا دارد از رقابت رومیان و چینیان در صنعت نقاشی و نگارگری. که طی  
آن پرده از رمزى بس شگفت از رموز وصل به دوست برمی دارد. نقل خود  
داستان به بهترین وجهی این راز را باز می گوید.

چینیان گفتند ما نقاش تر	رومیان گفتند ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم در این	کز شما خود کیست در دعوی مبین
چینیان گفتند خدمتها کنیم	رومیان گفتند برحکمت تنیم
اهل چین و روم در بحث آمدند	رومیان در علم واقف تر بدند
چینیان گفتند یک خانه به ما	خاص بسپارید و یک آن شما

چنان که پیداست در رقابتی بین دو گروه رومیان و چینیان سلطان طبق پیشنهاد  
چینیان مقرر می کند که به هر گروه خانه‌ای دهند تا کدام یک آن را با هنر  
نگارگری مزین نماید.

بود دو خانه مقابل در به در  
آن یکی چینی ستم، رومی دگر  
چینیان صد رنگ از شه خواستند  
پس خزینه باز کرد آن ارجمند  
هر صباچی از خزینه رنگها  
چینیان را راتبه بود و عطا  
در این مسابقه نگارگری که رمزی از سعی و کوشش هر گروه و نحله فکری  
برای زیباتر و غنی تر نشان دادن ادراک عرفانی خویش بود، چینیان از خزینه  
سلطان انواع رنگها درخواست می کنند تا خانه‌ای که به آنان سپرده شده را  
زیباتر و جمیل تر بیارایند.

اما رومیان طریقی دیگر در پیش می گیرند:

رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ  
درخور آید کار را جز دفع زنگ  
درفرو بستند و صیقل می زدند  
همچو گردون ساده و صافی شدند

آری! رومیان بجای پرداختن به رنگ و آراستن خانه، به دفع زنگارهای درونی  
در و دیوار خانه ( که رمزی از درون انسان است) و صیقل زدن خانه  
می پردازند.

از دو صد رنگی به بی رنگی رهی است

رنگ چون ابر است و بی رنگی مهی است

هر چه اندر ابر زو بینی و تاب  
آن ز اختردان و ماه و آفتاب

در نهایت کار، رومیان خانه را از هر رنگ و زیب و زیور پاک می کنند و از  
دو صد رنگی آن را به بی رنگی می رسانند چنان که دیوارها هم چون آینه  
صاف و بی غش می شوند. اما چینیان به رنگ آمیزی و نقاشیهای بسیار  
می پردازند.

چینیان چون از عمل فارغ شدند از پی شادی دهلها می زدند  
 عاقبت روز داوری بین دو گروه فرارسید و سلطان به تماشا آمد و از نقشه ها و  
 تصاویر رنگارنگ چینیان غرق حیرت شد  
 شه در آمد دید آنجا نقشها می ربود آن عقل را و فهم را  
 بعد از آن آمد به سوی رومیان پرده را بالا کشیدند از میان  
 عکس آن تصویر و آن کردارها زد بر این صافی شده دیوارها

چون دو خانه روبروی یکدیگر بود، آنگاه که پرده از دیوارهای خانه رومیان  
 بر کشیدند، تصویر نگارگری های چینیان در دیوارهای صیقل خورده رومیان،  
 که چون آینه درخشان شده بود، بسا زیباتر و دلربا تر جلوه نمود.  
 هر چه آنجا بود اینجا به نمود دیده را از دیده خانه، می ربود.

در اینجا مولانا به نتیجه گیری از این داستان می پردازد که تنها صفای دل و  
 درونی صافی شده و صیقل خورده و پاک شده از زنگارها و رنگها هم چون  
 آینه، تصویر دوست را در خود منعکس می کند. مولانا این نتیجه گیری را  
 چنین بیان کرده است:

رومیان آن صوفیاند ای پسر نی ز تکرار و کتاب و نی هنر  
 لیک صیقل کرده اند آن سینه ها پاک ز آرز و حرص و بخل و کینه ها  
 آن صفای آینه وصف دل است صورت بی منتها را قابل است.



## داستان آن کس که در یاری (یک یار) بکوفت

حکایتی از گنجینه رموز وصل و شناخت و معرفت، مثنوی معنوی، اثر بزرگ مولانا جلال‌الدین محمد بلخی.

تا کنون رموزی از وصل به دوست هم چون عشق، شوق، صفای دل و بی‌رنگی را برشمردیم. در اینجا چشم به رمزی دیگر از مراحل وصل جان به جانان می‌گشاییم. مولانا در دفتر اول مثنوی معنوی در داستانی بس ساده، از فنا و ذوب در دوست و یگانه‌شدن با او سخن می‌گوید. باهم این ماجرا را باز می‌خوانیم.

آن یکی آمد در یاری بزد      گفت یارش کیستی ای معتمد  
گفت من! گفتش برو هنگام نیست      بر چنین خوانی مقام خام نیست.  
مولانا حکایت از شخصی دارد که در خانه یار خود را می‌کوبد. اما چون خویش را معرفی می‌کند که من هستم، یار، بر او در نمی‌گشاید. علت را مولانا چنین بیان می‌کند:

چون تویی تو هنوز از تو نرفت      سوختن باید ترا در نار تفت  
یار می‌گوید چون هنوز از خود در تو چیزی هست، می‌باید در آتش و کوره ابتلائات ناخالصیها بسوزانی تا لایق در گاه شوی.

رفت آن مسکین و سالی در سفر      در فراق دوست سوزید از شرر  
پخته گشت آن سوخته پس باز گشت      باز گرد خانه انباز گشت  
حلقه زد بر در به صد ترس و ادب      تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب

بانگ زد یارش که بر در کیست آن؟ گفت بر در هم تویی ای دلستان!  
گفت اکنون چون منی ای من! درآ! نیست گنجایی دو من در یک سرا  
آری! راز وصل به دوست تهی شدن از خودها و من ها و ذوب شدن و  
یگانه شدن با دوست است.

چون یکی باشد همه، نبود دوئی هم منی برخیزد آنجا هم تویی  
مولانا با مثالهای ساده تری این راز را توضیح می دهد از جمله می گوید:  
نیست سوزن را سر رشته دوتا چون که یکتایی! در این سوزن درآ  
مولانا در آمدن به خانه دوست را تنها از طریق یگانه شدن با او یعنی "او" شدن  
میسر می داند.

مولانا این ضرورت ذوب و فنا در دوست را تا بدانجا ضروری می شمارد که  
من بودن و داشتن ویژگی ای از "خود" را در مقابل دوست، ننگ می شمارد. در  
یکی از غزلهای دیوان مولانا، همین معنی را می خوانیم  
مولانا خطاب به دوست چنین می گوید:

ای در طواف ماه تو، ماه و سپهر و مشتری  
ای آمده در چرخ تو، خورشید و چرخ چنبری  
یارب منم جویان تو؟ یا خود تویی جویان من؟  
ای ننگ من تا من منم! من دیگرم تو دیگری  
ای ما و من آویخته، وی خون هر دو ریخته  
چیزی دگر انگیخته، نی آدمی و نی پری  
آبی میان جو روان، آبی لب جو بسته یخ  
آن تیزرو این سست رو، هین! تیز رو تا نفسری

خورشید گوید سنگ را زان تافتم بر سنگ تو  
 تا تو ز سنگی وارهی، پا در نهی در گوهری  
 خورشید عشق لم یزل، زان تافته ست اندر دلت  
 کاول فزایی بندگی، و آخر نمایی مهتری  
 ما را چو مریم بی سبب، از شاخ خشک آید رطب  
 ما را چو عیسی بی طلب در مهد آید سروری  
 بی باغ و رز آنگوی بین، بی روز و بی شب نور بین  
 وین دولت منصور بین، از داد حق بی داوری

## مرتشدن کاتب وحی

دین دکان کردن، طریقه جماعتیست ریاکار، که بدترین پیشه‌های دنیا اختیار کرده‌اند؛ که آنچه از خداست، و مایه‌رهایی خلق، مایه فریب خلق سازند. و خدا را از ایشان نیز سخت‌ترین خشمها و غضبهاست که در جایی گوید  
 همین‌ها ایند که یسدون عن سیلا لله و در جای دیگر، «ویل» ها بر آنان می‌فرستد که «هم یراؤون» حال در مثنوی شریف مولوی، داستان یکی از اینها بشنوید:

پیش از عثمان، یکی نساخ بود  
 وحی پیغمبر چو خواندی در سبق  
 کو به نسخ وحی جدی می نمود  
 او همان را وانبشتی بر ورق

کاتب وحی شدن، البته فضیلتی است، اما این کاتب مراقبت نمود که همین حرفه، وی را به وادیی نیندازد که از این مرتبت، دکانی باز کند و خویش را کسی بیانگارد.

پرتو آن وحی بر وی تافتی      او درون خویش، حکمت یافتی  
ماجرای این است که آن کار نیکو، هم چون کتابت وحی خدا، در آن کاتب که در پی خویش بود، تخمه فساد، بیشتر برویاند، و شوق بیشتر در جان وی انداخت که از آن کار نیکو، دکانی پیش روی مردمان بگشاید.  
عین آن حکمت بفرمودی رسول      زین قدر گمراه شد آن بوالفضول  
کاتب، اگر چه دکان بهره جویی به ناحق می خواست گشودن، لیک به صداقت بر زبان نمی آورد که دکان فریب گشوده ام، بل خود را نیز فریب می داد که:

کانچه می گوید رسول مستنیر      مرا هست آن حقیقت در ضمیر  
و این، ادعای آن کاتب خودبین بود که هر چه را که رسول روشن ضمیر می فرماید، همان حقیقت در ضمیر من نیز تحقق دارد.

اما هر دکانی بگشایی، بدتر از دکان دین نیست. که هم رسول خدا، از آن به خشم می آید و هم خدای رسول. چنان که در مورد آن کاتب متوهم، شد که:  
پرتو اندیشه اش زد بر رسول      قهر حق آورد بر جانش نزول  
باری رسول خدای نیز از رنگ و روی آن کاتب وحی، فساد وی دریافت و برق وسوسه های درون وی بشناخت. پس قهر حق تعالی نیز بر جان آن کاتب فرود آمد. و از این روی:

هم ز نساخی بر آمد، هم ز دین      شد عدو مصطفی و دین، به کین  
ریاکاری که می خواست مرتبت کتابت وحی خدا، از بهر خویش مایه بهره وری بیجا کند، و از قبل ادعای دریافت وحی، به ناحق، با رسول در نظر

خلق همسان گردد، به واسطه این غرور، هم کاتبی از دست بداد و هم از عرصه دین خارج شد. و کینه رسول به دل گرفت و ستیزه‌گری آغازید. چنان که :

مصطفی فرمود کای گبر عنود      چون سیه گشتی؟ اگر نور از تو بود!  
حقیقت این بود که نوری اگر در وی بود نور آتش حرص بود  
گر تو ینبوع الهی بودیی      این چنین آب سیه نگشودیی  
و هم ازین بود که مصطفی فرمودش: اگر تو سرچشمه الهی بودی، هرگز  
چنین آب سیاهی را روان نمی‌داشتی. و آب سیاه، کنایه از تاریکی و گمراهی  
است.

پس از آن مولانا راه فلاح و رشد چنین نشان می‌دهد که:

من غلام آن که اندر هر رباط      خویش را واصل نداند بر سماط  
من تابع و خادم همت آن شخصم که او در هر منزلی و مقامی، خود را واصل  
بر خوان حقیقت نپندارد. بلکه همت بلند دارد و از آن مقام ترقی کرده قدم  
بالا تر نهد. چرا که همان دم که پنداشت از گردنه حقیقت گذشته است،  
خودبینی بروی غالب می‌گردد. که شبستری گفت:

کسی بر سر وحدت گشت واقف      که او واقف نشد اندر مواقف  
و مولانا می‌افزاید که:

گر شود پر نور روزن یا سرا      تو مدان روشن، مگر خورشید را  
هر در و دیوار گوید روشنم      پرتو غیري ندارم این منم  
پس بگوید آفتاب ای نارشید!      چون که من غارب شوم، آید پدید.  
پیام این است که راهپوی حقیقت، شرف از خود حقیقت می‌گیرد. انبیاء نیز  
خویش را به رسولی و پیغام‌آوری می‌شناساندند، تا پیغام حق به مردمان

رسانند، حال چگونه است که مدعیان دین، خویش را بر سر راه خدا، واسطهٔ  
بین خلق و حق می‌نامند؟ و مولانا سخن را تا رسواساختن این ادعای ریاکاران  
استمرار می‌بخشد که:

گویدش کای مزبله تو کیستی      یک دو روز از پرتو من زیستی

## نخود و دیگ

این داستان را از دفتر سوم مثنوی مولوی، بازگویی می‌کنیم:

مولانا داستانی دارد از نخودی که در دیگ هنگام جوشیدن، بی‌قراری می‌کرد  
و از دیگ بیرون می‌پرید.

(توجه: نخود در این حکایت به ضرورت وزن شعر باید نخود خوانده شود. با  
مکث روی خ)

بنگر اندر نخودی در دیگ چون      می‌جهد بالا چو شد ز آتش زبون

هر زمان نخود بر آید وقت جوش      بر سر دیگ و بر آرد صد خروش

نخود از حرارت آب دیگ، مرتباً به هوا می‌پرید و بالا و پایین می‌آمد و

بی‌تابی می‌کرد. و به کدبانویی که در دیگ آش می‌پخت پرخاش می‌کرد که

«آیا مرا خریده‌ای که چنین بسوزانی‌ام»؟

که چرا آتش به من در می‌زنی؟      چون خریدی؟ چون نگونم می‌کنی

می‌زند کفگیر کدبانو که نی  
خوش بجوش و بر مجه ز آتش گنی  
(احتمالا یعنی ای بچه)

کدبانو، با کفگیر نخود را به اعماق دیگ می‌فرستاد و می‌گفت خوب  
بجوش! و به او توضیح می‌داد که این که تو را در آب جوش انداخته‌ام و  
می‌جوشانم، نه بدان خاطر است که از تو بیزارم. بلکه می‌خواهم که تو در غذا  
مزه و چاشنی بگیری.

زان نجوشانم که مکروه منی  
بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی  
تا غذا گردی بیامیزی بجان  
بهر خواری نیست این امتحان  
کدبانو به نخود توضیح می‌دهد که تو را به این دلیل می‌جوشانم که تو  
می‌خواهی جزو جان آدمیزاد بشوی! و این سوزاندن به خاطر امتحان کردن تو  
نیست. تا بحال، تو رنجی نبرده‌ای و در باغ و بوستان آسوده بودی و آب  
می‌خوردی. اکنون از آنجا که باید شایستگی جان‌شدن پیدا کنی باید بسوزی و  
پخته شوی.

آب می‌خوردی به بوستان سبز و تر  
بهر این آتش بدست آن آب خور  
رحمتش سابق بدست از قهر، زان  
تا ز رحمت گردد اهل امتحان  
کدبانو به نخود می‌گوید آن رحمتی که تا کنون نسبت به تو روا داشته شده،  
به خاطر این است که امروز می‌خواهی تبدیل به چیز دیگری شوی.  
رحمتش بر قهر از آن سابق شدست  
تا که سرمایه وجود آید بدست

زانک بی لذت نروید لحم و پوست چون نروید، چه گدازد عشق دوست؟  
 کدبانو می گوید تبدیل شدن به جسم انسان، مقامی بالاتر از مقام گیاهی است.  
 و این مقام بی رنج و سختی ممکن نمی گردد. تو پیش از این در بوستان با  
 بی دردی و بی خیالی روزگاری گذراندی. اکنون رنج به سراغ تو آمده است.  
 آن را گرمی بدار و از آن استقبال کن چرا که این رنج برای تو مبارک است.  
 گوید ای نخود چریدی در بهار رنج، مهمان تو شد نیکوش دار  
 تا که مهمان باز گردد شکر ساز پیش شه گوید ز ایثار تو باز  
 مولانا در این نقطه از داستان به تدریج رازهای قصه را باز می کند و شرح  
 می دهد که تمثیل نخود، همان وجود خام انسان است که در مسیر تعالی جان و  
 روانش، باید به آزمایش کشیده شود. مولانا در ادامه داستان، آزمایش ابراهیم  
 و فرزندش را مثال می آورد:

من خلیلیم تو پسر، پیش بچک  
 سر بنه آنی ارانی اذبحک  
 بچک = کارد - چاقو

سر به پیش قهر نه دل بر قرار  
 تا ببرم حلقه اسماعیل وار  
 مولانا می گوید مثل آن کدبانو که نخود را می پزد، داستان ابراهیم است که  
 پسرش را می گوید که سرت را در زیر کارد من بگذار تا آن را ببرم.  
 سر ببرم لیک این سر آن سریست  
 کز بریده گشتن و مردن بری ست  
 لیک مقصود ازل تسلیم تست  
 ای مسلمان بایدت تسلیم جست



ای نخود می جوش اندر ابتلا      تا نه هستی و نه خود ماند ترا  
دیدیم که قصد مولانا گشودن رازی از اعتلای وجود انسان بود. راز فداکردن،  
و از کوره‌های آزمایش گذشتن و سختیها را به جان خریدن است. مسیری که  
راهگشای بشر بوده است.

اندر آن بستان اگر خندیده‌ای      تو گل بستان جان و دیده‌ای  
گر جدا از باغ آب و گل شدی      لقمه گشتی اندر آحیا آمدی  
مولانا در بیان تمثیلی این داستان، اشاره‌ای به تکامل جهان هستی از جمادی به  
نامی یعنی رشد کننده، و از رشد کننده به جاندار، و تعالی از آن، به مراحل  
بالا تر کرده است. در گفتگوی کدبانو با نخود، در حقیقت خطاب به انسان  
می گوید که تو خود گل بستان حیات هستی. اگر پیش از این گیاهی بودی، و  
از باغ و آب و گیاه بالاتر آمده‌ای، اکنون به آحیاء، و دارندگان حیات تبدیل  
شده‌ای. داستان را در کلام کدبانو به نخود ادامه می دهیم: آنجا که کدبانو به  
نخود می گوید:

شو غذا و قوت و اندیشه‌ها      شیربودی شیر شو در بیشه‌ها  
(شیر اول یعنی شیره = شیرۀ گیاه و شیر دوم تمثیل حیوان است.)  
از صفاتش رسته‌ای والله نخست      در صفاتش باز رو چالاک و چست  
ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی      پس شدی اوصاف و گردون بر شدی

این ابیات اشاره به برتر بودن مقام انسان نسبت به همهٔ آفریدگان و کائنات دارد. چراکه انسان از عالم جمادات به موجودی صاحب نفس، و قول و فعل و فکر تبدیل شده است.

جزو شید و ابر و انجمها بدی      نفس و فعل و قول و فکرها شدی

هستی حیوان شد از مرگ نبات      راست آمد اُقتلونی یا ثقات

مولانا به فلسفهٔ مرگ و شهادت اشاره می‌کند و می‌گوید، اگر هستی حیوان از درون مرگ گیاهان و موجودات نباتی پدید آمده است پس از مرگ و شهادت، انسان به مقام بالاتر می‌رسد:

چون چنین بردیست ما را بعد مات      راست آمد ان فی قتلی حیات

آنگاه مولانا به سیر و سفر روح انسان به مراحل بالاتر اشاره می‌کند و می‌گوید

فعل و قول و صدق شد قوت ملک      تا بدین معراج شد سوی فلک

آنچنان کان طعمه شد قوت بشر      از جمادی بر شد و شد جانور

مولانا می‌گوید اگر از این سیر تکاملی و با عبور از میان رنجها، انسان به

مراحل بالاتر می‌رسد پس باید با روی خوش، و با اختیار خویش و نه با تلخی

و کراهت، از سختیهای راه استقبال کرد:

پس برو شیرین و خوش با اختیار      نه به تلخی و کراهت دزدوار

زان حدیث تلخ می‌گویم ترا      تا ز تلخیا فرو شویم ترا

تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی      پس ز تلخیا همه بیرون روی

این حکایت کسی است که در پیمودن راه تکامل پایداری پیشه کند. و مولانا آن را تمثیل صابر شدن مؤمن می خواند. چرا که انسان چون بر شر و خیر بلا واقف شود، و به راز تکامل خویش پی ببرد، هراس از رنج و سختی از دلش بیرون می رود. در این داستان هم نخود، پس از شنیدن سخنهاى کدبانو در مورد ضرورت سوختنی که نتیجه اش پخته شدن است، از جوشانیده شدن در دیگ استقبال می کند:

تو درین جوشش چو معمار منی      کفچلیزم زن! که بس خوش می زنی  
(کفچلیز یعنی کفگیر)

رهپوی راه، وقتی به نتیجه رنجهایش، که رهایی و پیروزی بر زنجیرهاست می اندیشد، نه تنها از رنج نمی گریزد بلکه با رضای خویش با رنجهای روبرو می شود. این همان تفسیر راضی بودن به رضای خدا و راز شکر گفتن حسین علیه السلام در بحبوحه بلاهاست. در این داستان نیز از زبان آن که در آتش می سوزد گفته شده:

همچو پیلیم بر سرم زن زخم و داغ      تا نبینم خواب هندستان و باغ  
تا که خود را در دهم در جوش من      تا رهی یابم در آن آغوش من  
زانک انسان در غنا طاغی شود      همچو پیل خواب بین یاغی شود  
پیل چون در خواب بیند هند را      پیلبان را نشنود، آرد دعا

## گفتگوی فرعون و موسی علیه‌السلام

در این حکایت، از صبر و پایداری حضرت موسی در برابر اتهامات و توطئه‌های فرعون صحبت می‌شود. حکایتی که حکایت همه‌ راهیان جبهه حق نیز هست. و در گفتگوی موسی با فرعون، اتکاء به خدا به بیانی زیبا شرح داده شده. ابتدا به اتهامات فرعون علیه موسی دقت کنید:

فرعون همچنان که روش همه‌ ظالمان و قاتلان است، مسئولیت قتلها و جنایتهایی را که خود انجام می‌دهد به گردن موسی می‌اندازد.

گفت فرعونش، چرا تو ای کلیم؟ خلق را کشتی و افکندی به بیم؟  
در تردد از تو افتادند خلق در هزیمت کشته شد مردم ز زلق  
(زلق یعنی لغزاندن و منحرف کردن)

همچنان که یزید نیز حسین علیه‌السلام را متهم می‌نمود که مردم را گمراه نمودی و در نهایت به کشتن دادی، فرعون نیز موسی را متهم می‌کند که تو مردم را به انحراف و شک و تردید انداختی و علیه ما شوراندی و در نهایت در اثر این انحراف، آنها را به کشتن دادی!

منطق، منطقی دجلانه همه‌ دین فروشان و ریاکاران و جباران است. وقتی که خلقی تحت راهبری پیشوایی پیا می‌خیزد، ابتدا از سوی ظالمان و دیکتاتورها، فریب خورده و اغتشاشگر معرفی می‌شود. رهبر مردم نیز، به انواع اتهامات

همچون دشمن مردم، خارجی، منافق، و منحرف و منفور مردم متهم می گردد.

فرعون هم موسی را به موسی می گوید که مردم از تو کینه دارند:

لاجرم، هر کس تو را دشمن گرفت کین تو در سینه، مرد و زن گرفت

خلق را می خواندی و برعکس شد از خلافت، مردمان را نیست بد

(بد یعنی چاره و گریز)

آری! ستمکاران همیشه ادعا می کنند که توده های مردم را از پذیرش حاکمان

موجود گریزی نیست.

سپس فرعون به موسی می گوید که اگر من مردم را مجازات می کنم مقصرش

تو هستی!

من هم از شرت اگر پس می خزم در مکافات تو دیگی می پزم

دل از این بر کن که بفربیی مرا یا به حرفی، «پس روی» گردم تو را

(پس روی یعنی عقب نشینی. فرعون می گوید در برابر تو عقب نشینی نمی کنم)

تو بدان غره مشو گش ساختی در دل خلقان هراس انداختی

صد چنین آری و هم رسوا شوی خوار گردی، مضحکه غوغا شوی

(یعنی صد حجت دیگر هم مثل این بیاوری)

منطق ستمکار واژگونه است. این اوست که انقلاب و رهبری نجات خلق را به

سالوس متهم می کند و آنها را از عاقبت کارشان پرهیز می دهد. فرعون هم به

موسی می گوید:

همچو تو، بسیار سالوسان بدند عاقبت در مصر ما، رسوا شدند

اکنون جواب موسی را در برابر تهدیدهای فرعون بشنوید:

گفت با امر حَقَم اشراک نیست      گر بریزد خونم، امرش باک نیست  
(حقم بدون تشدید)

راضیم من، شاگرد من، ای حریف      این طرف رسوا و پیش حق شریف  
موسی می گوید اگر من در راه خدا کشته شوم و خون من و همراهانم ریخته  
شود چه باک! زیرا که من نزد پروردگار خویش روسپید و برحقم. اگر چه تو  
مرا رسوا می خوانی. اما از آنجا که من برحقم و خواسته ام که نجات خلق  
است حق است، پیش پروردگار خویش سرفرازم.

پیش خلقان خوار و زار و ریشخند      پیش حق محبوب و مطلوب و پسند  
از سخن می گویم این، ورنه خدا      از سیه رویان کند فردا تو را  
موسی به فرعون می گوید آنکه در پایان امر روسیاه و رسوا خواهد شد، تو  
هستی. و خلق و تاریخ تو را نفرین و ریشخند خواهد کرد.

عزت آن اوست و آن بندگانش      ز آدم و ابلیس برمی خوان نشانش  
شرح حق پایان ندارد همچو حق      هان دهان بر بند و برگردان ورق  
موسی به فرعون می گوید بجای پافشاری بر ناحق خواندن ما، برگ ستم را  
ورق بزن و دست از ستمکاری بکش! اما فرعون، که به قدرت خو غره است،  
باز از قدرت خویش و از شمار نیروهایش، و از توان فریب توده ها صحبت  
می کند:

گفت فرعون ورق در دست ماست دفتر و دیوان و حکم، این دم مراست  
مر مرا بخریده اند اهل جهان      از همه عاقل تری تو ای فلان؟

فرعون همچنان بر تهمت زدن به موسی می‌افزاید و او را متهم به خودپرستی و غرور می‌کند:

موسی!، خود را خریدی هین برو      خویشان کم بین، به خود غره مشو  
جمع آرم ساحران دهر را      تا که جهل تو نمایم شهر را  
آنگاه فرعون موسی را متهم به سحر و ساحری می‌نماید و تهدید می‌کند که  
ساحران را از همه جا جمع می‌کنم تا تو را رسوا کنند.  
فرعون می‌خواهد موسی را بترساند. اما موسی از این که از فرعون و ساحران  
شکست بخورد هم نمی‌ترسد و در جواب می‌گوید: من دل‌بسته پیروشدن بر  
تو نیستم. من بنده فرمان خدایم و تا زنده هستم، بر علیه تو هر کاری خدا گفت  
می‌کنم.

می‌زنم با تو به جد تا زنده‌ام      من چه کاره‌ی نصرتم؟ من بنده‌ام  
می‌زنم تا در رسد حکم خدا      او کند هر خصم، از خصمی جدا  
و چون موسی با تهدیدهای فرعون از جا تکان نمی‌خورد و عقب نمی‌نشیند  
خدا نیز به او می‌گوید من یار تو هستم و همه حیل‌های فرعون را بر هم می‌زنم  
و هر چه نیرو بیاورند در برابر تو، باز توان هم‌آوردی با تو را نخواهند داشت.

حیل‌هایشان را همه بر هم زنم      و آنچه افزایند، من بر کم زنم  
آب را آرند، من آتش کنم      نوش خوش گیرند، من ناخوش کنم  
(ناخوش را ناخوش بخوانید مثل آتش)  
مهر پیوندند و من ویران کنم      آنچه اندر و هم ناید، آن کنم

آری! این مشیت خدا و قانون تکامل هستی است که نیروی حق بر دشمن  
ستمکاره و باطل، پیروز شود. چرا که جبههٔ حق، با حرکت عام و عظیم سراسر  
هستی همسو و هم‌جهت است.

## روستایی که شیر گاوش را خورد

روستایی گاو در آخور بیست      شیر، گاوش خورد، بر جایش نشست  
موضوع اصلی داستان از این جا شروع می شود که:  
روستایی شد در آخور سوی گاو      گاو را می جست شب آن کنجگاو  
روستایی در تاریکی شب، در آخور به دنبال گاو بود  
دست می مالید بر اعضای شیر  
پشت و پهلو، گاه بالا، گاه زیر  
روستایی به قیاس شب‌های قبل که به گاوش سر می زد، و به سر و گردن او  
دست می کشید، با شیر همین رفتار را می کرد به خیال این که او همان گاو  
خودش است.

گفت شیر ار روشنی افزون شدی  
زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی  
این چنین گستاخ ز آن می خاردم  
کو درین شب، گاو می‌پنداردم



شیر می گوید، چون فکر می کند من گاو هستم، این چنین بی باک بر من دست می کشد.

مولانا در نقل حکایت در این نقطه توقف می کند تا حقیقتی والا را از این حکایت ساده نشان بدهد.

حق همی گوید که ای مغرور کور      نه ز نامم پاره پاره گشت طور؟!  
(یعنی مگر نه این است که از نام ما کوه تکه تکه شد)

مولانا به به آیه صد و چهل و سوم سوره اعراف اشاره می کند که می گوید اگر ما این کتاب را بر کوه نازل می کردیم یقیناً کوه پاره پاره می شد. سپس از هم می گسست و بعد به سمت دیگری حرکت می کرد. بعد مولانا بر همین معنی تاکید می کند و با اشاره به آیه دیگری از قرآن می گوید:

از من ار کوه اُحد واقف بدی      چشمه چشمه از جبل خون آمدی  
مولانا می گوید این غرق شدن در خیال، حاصل یک عادت است، عادت که چه بسا از پدران ما به ما رسیده است. عادت که حتی خداوند را هم نمی تواند به عظمت ببیند.

از پدر و از مادر این بشنیده‌ای      لاجرم غافل درین پیچیده‌ای

این بیان با استناد به آیات قرآن، درست رو در روی اندیشه منحنط «ولایت فقیه» است. که خلقی را صغار، یعنی کودکان نادان و غیرمسئول می شناسد و رأی یک نفر را تحت عنوان ولی بر خلقی به ناحق جاری می کند. مولانا برعکس هر کس را در حیات فردی و اجتماعیش، دعوت به مسئولیت می کند:

گر تو بی تقلید از او واقف شوی      بی نشان از لطف، چون هاتف شوی

مولانا تقلید را مایه بر باد رفتن حیات فردی و اجتماعی یک خلق می‌داند:  
خلق را تقلیدشان بر باد داد      ای دو صد لعنت بر این تقلید باد

## قزوینی و خالکوب

حکایتی است از مولانا، دربارهٔ پذیرش سختیها و به جان خریدن رنجها برای دست یافتن به مقصود.

شاید خالکوبی و ایجاد نقش در بدن توسط سوزن، در ابتدا جزو عاداتهای قزوینی‌ها بوده.

این حکایت بشنو از صاحب بیان      در طریق و عادت قزوینیان  
برتن و دست و کتف‌ها بی‌گزند      از سر سوزن کبودیها زنند  
بله مقصود اصلی مولوی در این داستان بیان پند و حکمتی است که در آن نهفته است.

اما داستان از این قرار است که:

سوی دلاکی بشد قزوینی‌ای      که کبودم زن بکن شیرینی‌ای  
طالعم شیر است نقش شیر زن!      جهد کن رنگ کبودی سیر زن  
گفت بر چه موضعت صورت زنم؟      گفت بر شانه زن آن رقم صنم  
چون که او سوزن فرو بردن گرفت      درد آن در شانگه مسکن گرفت  
از اینجا آزمایش طاقت و بردباری پهلوان در امتحان پذیرش درد آغاز شده و بهانه‌گیریها و صرفنظر تدریجی از هدف و مقصود آشکار می‌شود:  
پهلوان در ناله آمد کای سنی      مر مرا کشتی چه صورت می‌زنی؟

گفت آخر شیر فرمودی مرا  
 گفت از چاندام کردی ابتدا؟  
 (چاندام یعنی چه اندام)  
 گفت از دمگاه آغازیده‌ام  
 گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام  
 شیر بی دم باش گوای شیر ساز  
 که دلم سستی گرفت از زخم گاز  
 در اولین مرحله ، وقتی پهلوان برای رهاشدن از درد از خیر دم برای شیری که  
 بر بدنش نقش می‌شد می‌گذرد، خالکوب ناچار به کوبیدن گوش شیر آغاز  
 می‌کند.

جانب دیگر گرفت آن شخص زخم  
 بی محابا بی مواسا بی ز رحم  
 بانگ کرد او کاین چه اندامست ازو  
 گفت این گوشست ای مرد نکو  
 گفت تا گوشش نباشد ای حکیم  
 گوش را بگذار و کوتاه کن گلیم  
 می بینیم که در دومین مرحله، پهلوان از خیر گوش هم برای شیر در می‌گذرد  
 و به شیر بی دم و گوش رضایت می‌دهد. استاد خالکوب ناچار به کوبیدن  
 نقش شکم شیر می‌پردازد.

جانب دیگر خلش آغاز کرد  
 باز قزوینی فغان را ساز کرد  
 کاین سوم جانب چه اندامست نیز  
 گفت اینست اشکم شیر ای عزیز  
 گفت تا اشکم نباشد شیر را  
 چه شکم باید نگار سیر را؟  
 وقتی پهلوان برای گریز از درد از خیر شکم هم برای شیر در گذشت صدای  
 خالکوب در آمد:

خیره شد دلاک و بس حیران بماند  
 تا بدیر انگشت در دندان بماند  
 برزمین زد سوزن آندم اوستاد  
 گفت در عالم کسی این را فتاد؟  
 شیر بی دم و سر و اشکم که دید  
 این چنین شیری خدا خود نافرید

حال مولوی آغاز به سخن می کند تا از این ماجرا نتیجه بگیرد. روی سخن او با هر آنکسی است که مطلوب و مقصود ارزشمندی دارد:

ای برادر صبر کن بر درد نیش      تا رهی از نیش نفس سرد خویش  
کان گروهی که رهیدند از وجود      چرخ مهر و ماهشان، آرد سجود  
چون دلش آموخت شمع افروختن      آفتاب او را نیارد سوختن  
و سرانجام مولانا چکیدهٔ پیام و پند خود را در یک بیت خلاصه می کند که  
گرهمی خواهی که بفروزی چو روز      هستی هم چون شب خود را بسوز

## مداح و ممدوح

در این حکایت که در مثنوی معنوی آمده است، از مداحی سخن گفته می شود که ممدوح خود را با شدت بسیار مدح می کرد، اما به جای شوق و شوری که باید در ظاهر او عیان شود، آثار غم و اندوه در او بارز بود. و معلوم بود که آن شکرها که می گوید از سر صدق و صفا نیست.

آن یکی با دلق آمد از عراق      باز پرسیدند یاران از فراق  
(دلق = لباس ژنده و کهنه)

گفت آری بد فراق، الا سفر      بود بر من بس مبارک مژده ور  
یاران مداح از او پرسیدند سفرت به عراق چگونه بود؟ او گفت این سفر اگر چه دوری از یاران بود، اما بسیار سفر مبارک و میمونی بود و بسیار دستاورد داشت.

که خلیفه داد ده خلعت مرا      که قرینش باد صد مدح و ثنا  
شکرها و حمدها بر می شمرد      تا که شکر از حدّ و از اندازه برد  
پس بگفتندش که احوال نژند      بر دروغ تو گواهی می دهند  
یارانش گفتند این همه تعریفها که می کنی نه با رنگ رو و نه با سر و وضع  
ظاهر تو هم خوانی ندارد.

تن برهنه، سر برهنه، سوخته      شکر را دزدیده یا آموخته  
کو نشان شکر و حمد میر تو؟      بر سر و بر پای بی توفیر تو؟  
گر زبانت مدح آن شه می تند      هفت اندامت شکایت می کند  
یاران، بر تناقض میان ادعاهای مداح که خلیفه چنین و چنان خلعتهایی به من  
داد با وضعیت زار و نزار او دست می گذاشتند و از او می پرسیدند آن شاه و  
خلیفه که تو این قدر از او تعریف می کنی، آن قدر لطف نداشت که به تو  
لباسی بدهد؟

در سخای آن شه و سلطان جود      مر تو را کفشی و شلواری نبود؟  
(سخا = سخاوت مندی)

گفت من ایثار کردم آنچه داد      میر تقصیری نکرد از افتقاد  
(افتقاد - تفقد و دلجویی)

بستم جمله عطاها از امیر      بخش کردم بر یتیم و بر فقیر  
مال دادم، بستم عمر دراز      در جزا، زیرا که بودم پاکباز  
اما مداح دروغ می گفت که عطاهای امیر را بین فقرا بخش کرده ام و باز هم  
همان لاف و گزافها را در مورد شوق و شور و عشق خویش به ممدوح بیان  
می کرد.

پس بگفتندش مبارک مال رفت      چیست اندر باطنت این دود و تفت؟  
صد کراهِت در درون تو چو خار      کی بود انده نشان ابتشار؟  
( ابتشار = مزده و بشارت )

کو نشان عشق و ایثار و رضا؟      گر درست است آنچه گفتی ما مضمی  
خود گرفتم، مال گم شد، میل کو؟      سیل اگر بگذشت، جای سیل کو؟  
در اینجا مولانا به بیان پیام خویش می پردازد و می گوید ایثار و فدا و جانبازی  
و تلاش و مجاهدت اگر با انگیزه عشق باشد، سرزندگی و نشاط می آورد. نه  
تلخ خوئی و ترشروی و بی حسی و بیزاری. آن که به راه آرمانی می شتابد،  
از آنجا که به وظیفه و تعهد وجدانی خویش در قبال مقصود و معبود عمل  
می کند، با دادن و فدا کردن، آرامش وجدان، اطمینان نفس و شادی ضمیر و  
روح پیدا می کند.

کو نشان پاکبازی؟ ای ترش      بوی لاف کژ همی آید، خمش!  
صد نشان باشد درون، ایثار را      صد علامت هست نیکوکار را  
مولانا می گوید کسی که مال و ثروت خویش را در راهی که عشق و اعتقاد  
اوست، نثار می کند؛ در درون خویش صد برابر احساس گشادگی و شادی و  
رضایت نفس و سرزندگی می کند.

مال در ایثار اگر گردد تلف      در درون، صد زندگی آید خلف  
گر نگردد زرع جان، یکدانه صد      صحن ارض الله واسع کی بود؟  
این ایات یادآور آیات قرآن است که هر ایثاری در راه خدا، به طور مضاعف  
پاداش می گیرد و از هر بذر و دانه رویان فدا، هفت خوشه و هر خوشه صد  
دانه می روید. خلاصه این که، حرکت در راه خدا و خلق، و نثار و فدا در آن،

اگرچه با سختیها و عسرها همراه است، اما به همراه خویش گشایشها  
و فزاینده گیها و شیرینیهای خود را دارد. آنگاه مولانا با یادآوری آیه «ان ارض  
الله واسع» می گوید: زمینی که خدا در آن کشت می کند، قلب انسان آگاه و  
دردمند و عارف است.

اصل ارض الله، قلب عارف است      لامکان است و ندارد فوق و پست  
گر نروید خوشه از روضات هو      پس چه واسع باشد ارض الله؟ بگو  
مولانا می گوید وقتی زمین فانی شونده چنین محصول فزاینده می دهد، زمین  
خدا یعنی قلب انسان دردمند، که فنا ناپذیر است، بسیار شکوفاتر و بارآورتر  
است.

چون که این ارض فنا بی ریع نیست (ریع = افزایش و رشد)

چون بود ارض الله؟ آن مسوسعی ست

ریع آن را نی حد و نی عد بود      کمترین دانه دهد، هفتصد بود  
(عد = شماره)

## شرط مدح

مولانا می گوید در مسیر خدا، هرچه هست، شیرینی و حلاوت و فزاینده گی  
است و بر کلام راهپوی این راه نیز حمد و ثنا و شکر به خاطر این فزاینده گی  
هاست. آری جان عاشق سراسر نشاط است:

حمد گفتی، کو نشان حامدون؟      نی برون هست اثر، نی اندرون  
حمد عارف مر خدا را راست است      که گواه حمد او شد، پا و دست

آنگاه مولانا به ذکر نمونه‌های رحمت خدا می‌پردازد، مقصد نهایی انسان را به او یادآوری می‌کند و با گوشه چشمی به داستان حضرت یوسف می‌گوید، خدا تو را هم از این زندان دنیا به تخت شاهی و سروری در جهانی فناپذیر می‌نشاند:

از چه تاریک جسمش برکشید      و ز تک زندان دنیایش خرید  
وا رهیده از جهان عاریه      ساکن گلزار و عین جاریه  
بر سریر سر عالی همتش      مجلس و جا و مقام و ربتش  
مقعد صدقی که صدیقان در او      جمله سر سبزند و شاد و تازه‌رو  
مولانا همه این شکوفاییها را نتیجه صدق می‌داند. و از عاقبت سرسبزی و شادی و تازه‌رویی صدیقان سخن می‌گوید و سپس به شکری که همیشه بر لبان پیامبران و راهپویان راه خداست اشاره می‌کند.

حمدشان چون حمد گلشن از بهار      صد نشانی دارد و صد گیر و دار  
بر بهارش چشمه و نخل و گیاه      و آن گلستان و نگارستان گواه  
شاهد شاهد هزاران هر طرف      در گواهی، همچو گوهر بر صدف  
مولانا آنگاه به داستان آن مداح دروغگو و ریاکار برمی‌گردد و می‌گوید اگر صدقی در او بود، نشاط و شادابی هم در او دیده می‌شد. تو هم از آنجا که در کار خود ریب و ریا داری، بجای روی شکوفان و شاداب و بوی مشکی که از شاکران حقیقی بر آید از سر و روی و نفس تو بوی بد سیر می‌آید:

بوی سیر بد بیاید از دمت      وز سر و رو تابد ای لافی! غمت  
(لافی = لافزن)

بو شناسانند حاذق در مصاف      تو به جلدی، های و هو کم کن گراف



تو ملاف از مشک، کان بوی پیاز از دم تو می کند مکشوف، راز

## معراج در شعر مولانا

مولانا در دیوان غزلیات خویش غزلهای متعدد زیبایی درباره معراج دارد.

برخی از این ابیات از این گونه اند:

ملولان همه رفتند، در خانه بندید

بر آن عقلِ ملولانه همه جمع بخندید

به معراج بر آید چو از آل رسولید

رخ ماه ببوسید چو بر بام بلندید

چو او ماه شکافید شما ابر چرایید

چو او چست و ظریفست شما چون هلپندید

(holopand یعنی احتمالاً بی دست و پا - یعنی با وجود آن که پیامبر

آن قدر چست و چالاک بود چرا شما این قدر کسل و بی دست پا هستید؟)

چو آن چشمه بدیدید چرا آب نگشتید

چو آن خویش بدیدید چرا خویش پسندید

چو در کان نباتید ترش روی چرایید؟

چو در آب حیاتید چرا خشک و نژندید

چنین بر مستیزید ز دولت مگریزید  
چه امکان گریزست که در دام کمندید  
چو پروانه جانباز بسایید بر این شمع  
چه موقوف رفیقید؟ چه وابسته بندید  
از این شمع بسوزید دل و جان بفروزید  
تن تازه بپوشید چو این کهنه فکندید

## کودک و تابوت پدرش

کودکی در پیش تابوت پدر زار می نالید و بر می کوفت سر  
کودک، از این می نالید که پدرش را به زیر خاک می فرستند. جایی که نه در  
و نه قالی و نه حصیری دارد.  
نی چراغی در شب و نه روز، نان  
نی درش معمور، نی بر بام، راه  
کودک در غم پدر خویش هم چنان با او گفتگو می کرد. و اوصاف خانه‌ای  
که ازین پس جایگاه پدرش می شود را بر می شمرد.  
چشم تو که بوسه گاه خلق بود  
چون شود در خانه کور و کبود؟

در این میان، جوانی جوچی نام که گفته‌های آن کودک را می‌شنید با پدر خویش که در آن جمع حاضر بود گفت، این چنین که این کودک، گور را توصیف می‌کند، بگمان من این جسد را به خانه ما می‌برند. چرا که: این نشانیها که گفت او یک به یک خانه ما راست بی‌تردید و شک نه حصیر و نه چراغ و نه طعام نه درش معمور و نه صحن و نه بام و بلافاصله مولانا پند و حقیقت نهفته در این سخن را بیان می‌کند که: زین نمط دارند بر خود صد نشان لیک کی؟ بینند آن را طاغیان مولانا می‌گوید خانه و جانهای افرادی که از عشق تهیست، هم چون همین گورهای تنگ و تاریک است:

خانه آن دل که ماند بی‌ضیا از شعاع آفتاب کبریا  
 نه در آن دل تافت نور آفتاب نه گشاد عرصه و نه فتح باب  
 گور خوشتر از چنین دل مرتو را آخر از گور دل خود برتر آ  
 مولانا انسان بی‌عشق را خطاب می‌کند که چنین جان و دلی که شما دارید، هم چون گوریست. و سپس آنان را فرا می‌خواند که از گور چنین دل و جانی بیرون شوید!

زنده‌ای و زنده‌زاد! ای شوخ و شنگ! دم نمی‌گیرد تو را زین گور تنگ  
 یوسف وقتی و خورشید سما زین چه و زندان برآ، و روتما

## اصحاب اُخدود

قرآن در سوره بروج به اصحاب اُخدود اشاره کرده است و پدر طالقانی در کتاب پرتوی از قرآن نوشته است: این داستان با ماجرای ذونواس و کشتار مسیحیان بیشتر انطباق دارد. . . . اصحاب اُخدود گروهی بودند که قرآن به اشاره در مورد آنها گفته است گناهشان جز این نبود که به خدای عزیز حمید ایمان آورده بودند. و کافران آنها را در گودالهای آتش افکندند و خود بر بالای گودالها سوختنشان را نظاره می کردند. پدر طالقانی در مورد آنها نوشته است: باید مقصود از اصحاب اُخدود، مردم با ایمانی باشند که چون شمع با آتش بیداد بت پرستان ستمکار سوختند. همان مردان حقی که با سوخته شدن خود شعله ایمان و خداپرستی را بر افروختند و راه حق را برای آیندگان روشن ساختند.

داستانی که مولانا در مورد اصحاب اُخدود شرح می دهد، داستان پادشاهی است که در کنار آتش بتی بر پا کرد و به گروهی از مردم گفت:

آنکه این بت را سجود آرد، برست      ورنیارد، در دل آتش نشست

مولوی می گوید چون آن شاه جبار نتوانست بر بت نفس خود مسلط شود، از بت نفس بت دیگری پدید آمد، که اژدهاوار شراره می افکند. مولانا سپس به بت درون انسان، اشاره می کند و پند می دهد که:

صورت نفس ار بجویی، ای پسر      قصه دوزخ بخوان با هفت در

بله نفس مثل دوزخ است که از هفت مسیر به روی انسان گشوده می‌شود. مولانا داستان را این گونه شروع می‌کند، که غلامان شاه یکی یکی مردم را می‌آوردند هر کس بر بت سجده می‌کرد آزاد می‌شد و گرنه او را در آتش می‌افکندند.

در این میان، زنی را با طفلش آوردند.

گفت ای زن پیش این بت سجده کن ورنه در آتش بسوزی بی سخن آن زن که پاکدین و استوار بود سجده نکرد، شاه طفل او را از دستش کشید و به میان آتش افکند. دل زن بر طفلش طاقت نیاورد و ایمانش لرزید، رفت تا برای نجات طفل به بت سجده کند. که ناگهان کودک به فریاد درآمد:

بانگ زد آن طفل کائِی لَمْ أُمَّتْ»

یعنی ای مادر من نمرده‌ام.

مولانا می‌گوید باید از همه چیز گذشت، چرا که هر وابستگی وسیله فشار در دست دژخیم می‌شود.

کودک به مادر گفت:

اندر آ مادر که من اینجا خوشم گر چه در صورت میان آتشم  
کودک در میان شعله‌ها از آتشی که بر او هم چون ابراهیم گلستان شده از  
سعادت رفتن به میان آتش سخن می‌گوید تا مادر از سجده کردن به بت  
خودداری کند.

اندر آ و دیگران را هم بخوان  
کاندر آتش، شاه بنهادست خوان  
کودک همه را هم دعوت می کند و می گوید مثل پروانه به آتش بپرید. که  
این آتش صدها بهار دارد. و ای مسلمانان همه به آتش در آید تا از شیرینی  
انسان ستم ستیز بودن لذت ببرید.

اندر آید و ببینید این چنین  
سرد گشته آتش گرم مهین  
کودک می گوید بیاید و ببینید که این آتش سوزان چگونه سرد و قابل تحمل  
می شود. چرا که شما آن را برای انسان بودن تحمل می کنید.

مادرش انداخت خود را اندر او  
دست او بگرفت، طفل مهر خو  
به این ترتیب فرزند مادر را از سجده کردن بر بت پرهیز داد. وقتی مادر هم در  
میان شعله ها به فرزند پیوست، به سایر همراهان ندا در داد که شاه جبار و بتش  
را ستایش نکنید و همه در آتش در آید.

نعره می زد خلق را کای مردمان  
اندر آتش بنگرید این بوستان  
وقتی اراده فرزند و مادر، چون آب، هیبت آتش دشمن را سرد کرد، مردم هم  
برای پریدن در آتش از یک دیگر سبقت می گرفتند. و به این ترتیب  
فداکاری کودک به همه شجاعت و جرات داد.

و عجا که این داستان گویی روایتی دیگر است از داستان مقاومت مردم ما در  
برابر شاه و شیخ، آن زمان که دژخیم با هیبت زندان و اعدام می خواست سایه  
بتش را بر سر مردم نگاه دارد، گروهی اندک به این آتش زدند. در مقاومت

مجاهدان در برابر رژیم ولایت فقیه نیز در نبردهای بزرگ چون فروغ جاویدان، این به آتش زدن‌ها را دیده‌ایم.

بی موکل بی کشش از عشق دوست ز آنکه شیرین کردن هر تلخ از اوست اصحاب اخدود، بدون هر واسطه‌ای و بدون تکیه به کسی، و بدون چشم‌داشت به هر نیروی دیگری، و تنها با نیرو گرفتن عشق دوست، توانستند تلخی آتش را شیرین کنند. بله! بعد از پیشتازی و راهگشایی آن فرزند و مادرش، بقیه نیز به میدان شتافتند:

چنین شد که آن‌قدر مردم به رفتن به میان آتش ترغیب شدند که دشمن که می‌دید مردم همه به فداکاری و به سرپیچی از بت راغب‌تر شده‌اند جلو مردم را می‌گرفت که خود را به آتش نزنید.

کاندر ایمان خلق عاشق‌تر شدند در فنای جسم صادق‌تر شدند اراده‌ای که آتش را مغلوب خود کرد و اسباب هیبت دشمن را از دستش گرفت تنها بر فدای همه چیز در راه دوست متکی بود. و این رمز پیروزی ارادهٔ خلق برای نیل به مقصد آزادی است.

پادشاه که از بی‌اثر شدن آتش حیرت زده شده بود نعره‌زنان به آتش گفت:

چون نمیسوزی، چه شد خاصیت؟ یا ز بخت ما دگر شد نیت

شاه به آتش گفت چرا بی‌خاصیت شده‌ای و مردم را نمی‌سوزانی؟ این مردم که مرا نمی‌پرستند نباید سزایشان آتش باشد.

شاه حیرت کرده بود که چرا آتش این مردمان را نمی سوزاند. و با خود

می گفت آیا این چشمبندی و شعبده است که آتش، نمی سوزاند.

سرانجام آتش به شاه که علت نسوختن مردمان را نمی فهمید گفت:

من همانم، آتشم؛ من آتشم اندر آتا تو بینی تابشم

آتش گفت من همان آتشم. اما الان به فرمان حق هستم و با دستور حق عمل می کنم.

مولانا بعد از ذکر این داستان، راز مهمی را در میان می گذارد، رازی که هر

انقلابی راستین بارها آن را آزموده است:

چون که غم بینی، تو استغفار کن غم به امر خالق آمد، کارکن

مولانا می گوید از رنجها در راه حق استقبال کن. ناراحت نشو بلکه شکر کن و راضی باش.

بله رهرو راه آزادی و رهایی ابتلائات و سختیها را نباید غم و درد و رنج

بیند. و چون در این راه خسته و غمگین نشویم، موانع راه آزادی کنار

می روند و غمها به شادی آزادی تبدیل می شوند..



## مسجد مهمان‌کش

یک حکایت گوش کن ای نیک‌پی مسجدی بد bod بر کنار شهر ری داستان داستان مسجدی است در اطراف شهر ری که هر کس وارد آن می‌شد، یا از ترس می‌مرد یا کشته می‌شد. آوازه‌ی این مسجد در شهرهای دیگر هم پیچیده بود و به صورت یک راز ترسناک در آمده بود. هیچکس جرأت نداشت پا در آن مسجد اسرارآمیز بگذارد. مخصوصاً در شب که هر کس وارد می‌شد در همان دم در از ترس می‌مرد و قالب تهی می‌کرد. راز این مسجد رو کسی نمی‌دانست.

عده‌ای می‌گفتند که در این مسجد جن و پری زندگی می‌کنند و با شمشیر تیز منتظرند. عده‌ای هم می‌گفتند نه! این مسجد طلسم شده و در آن ارواح به کمین نشسته‌اند که هر کسی وارد این مسجد بشود جان او را بگیرند. عده‌ای هم که عافیت طلب بودند و دنبال خطر نبودند پافراتر گذاشته بودند که بیاییم بر در این مسجد بنویسیم کسی وارد این مسجد نشود و یا این که بر در آن قفلی بزنیم.

در گذشته مسجدها محل مسافرانی بود که از شهرهای دور می‌آمدند و چون محلی برای استراحت نداشتند شب را در آنجا می‌خوابیدند و صبح به دنبال

کار خود می‌رفتند تا این که شبی مرد مسافر غریبی از راه رسید و یکسره از مردم سراغ همین مسجد را گرفت.

مرد مسافر گفت "می‌خسبم درین مسجد بشب" چرا که باید برای شکستن طلسم و برای آگاهی مردم از جان خودش بگذرد و شجاعانه وارد مسجد بشود.

اما عافیت طلبان دست بردار نبودند و از سر نصیحت می‌گفتند مگر از جانت سیر شده‌ای؟ عقلت کجا رفته؟ این مسجد مهمان کش است. مگر نمی‌دانی؟ هر که آن مسجد شبی مسکن شدش نیم شب مرگ هلاهل آمدش تو اولین نفری نیستی که وارد این مسجد می‌شوی. اینها "رانه این که به تقلید از کسی شنیده باشیم." از یکی ما تا به صد این دیده‌ایم " ولی بدان که اگر امشب در این مسجد بخوابی صبح را نخواهی دید.

از نصیحت گویان دنیا طلب اصرار و از مرد مسافر انکار. او می‌گفت من به زندگی این دنیا دل نبستم تا از مرگ بترسم.. هر کس که می‌خواهد به گنجی برسد باید که رنج و محنت را به جان بخرد باید دل به دریا بزند. هر که گوید های این سوراخ نیست او کند از بیم آنجا وقف و ایست این را گفت و

رو نگردانید از ترس و غمی یک تنه تنها بزَد بر عالمی

و شبانه قدم در مسجد اسرار آمیز گذاشت و روی زمین دراز کشید تا بخوابد

در همین لحظه، صدای هولناکی از سقف مسجد بلند شد و گفت: آهای! الآن به سراغت می آیم و جانت را می گیرم.

این صدای وحشتناک که دل را از ترس پاره پاره می کرد پنج بار تکرار شد. ولی مرد مسافر غریب هیچ نترسید و گفت چرا بترسم؟ این صدا طبل تو خالی است.

ور بداند ره، دل با هوش او کی رود هر های و هو در گوش او کسانی باید ترسان و لرزان باشند که دنبال ناز و نعمت هستند.

می رود در ره نداند منزلی گام، ترسان می نهد اعمی دلی

مولانا در این ابیات می گوید اهل کام و ناز، همآورد خطرها و تهدیدهای راه نیستند. و چون ایمانی به راه خود ندارند هم چون افراد نابینا، با ترس و لرز و احتیاط قدم برمی دارند. در حالی که کسی که عزم شکستن طلسمی کرده است. شجاعانه به قلب خطر می زند. هم چنان که حافظ می گوید:

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست

رهروی باید جهانسوزی، نه خامی، بیغمی

مرد با خود می گفت وقت آن رسیده که دلاوری کنم یا پیروز شوم یا جان تسلیم کنم. برخاست و بانگ زد که اگر راست می گویی بیا. من آماده ام.

ناگهان از شدت صدای وی سقف مسجد فرو ریخت و طلسم آن صدا

شکست. از هر گوشه طلا می ریخت. مرد غریب تا بامداد زرها را با توبره از

مسجد بیرون می‌برد و در بیرون شهر در خاک پنهان می‌کرد و برای آیندگان گنجینه‌ی زر می‌ساخت.

چون نداند ره مسافر، چون رود  
با تردها و دل پر خون رود

داستان این مسافر تمثیلی است برای بیان این نکته که در مسیر زندگی نباید از آزمایشهای گوناگون و سخت هراسید. انتخاب مسجد نیز شاید به این خاطر است که بگوید با اقدام شجاعانه باید راهی برای مردم گشود. مولانا در این حکایت زیبا می‌گوید با شک و تردید نمی‌توان قدم در راه گذاشت. برای رسیدن به هدف باید خطرها را پذیرفت و دودلیها را کنار زد و با یقین و ایمان گام برداشت. و این روش و رسم همه پیشتازان راه رهایی است.

## تشنه و گردو و نهر

در نظر مولانا بزرگترین عامل ضروری برای رسیدن و وصل جان به جانان تشنگی برای حقیقت است. تشنگی جانی که همیشه به دنبال نوشیدن جرعه‌ای از زلال سرچشمه‌ی حقیقت است. در این رابطه داستان زیر را می‌خوانیم:

مرد تشنه‌ای روی شاخه درخت گردو بالای نهر آبی روان نشسته بود و شاخه‌ها را تکان می‌داد. گردوها از شاخه‌ها کنده شده و در آب می‌افتادند و همراه صدای زیبای آب حبابهایی روی آب پدید می‌آمد. مرد تشنه از شنیدن صدا و دیدن حباب لذت می‌برد. تا این که:

عاقلی گفتش که بگذار ای فتا      جوزه‌ها خود تشنگی آرد تو را  
بیشتر در آب می‌افتد ثمر      آب در پستیست از تو دور در  
تا تو از بالا فرو آیی به زور      آب جویش برده باشد تا به دور  
مرد عاقلی که انداختن گردوها در آب را می‌دید به او گفت این طور که  
شاخه‌ها را می‌تکانی گردوها در آب می‌افتد و تا از درخت پایین بیایی، آب  
گردوها را برده است. و کار تو بی‌نتیجه خواهد ماند؛ چون به گردو نمی‌رسی.  
فرد تشنه که هم‌چنان به کار خودش ادامه می‌داد راز کار خود را این طور بیان  
کرد:

گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست      تیزتر بنگر برین ظاهر مه‌ایست  
یعنی در پس این ظاهری که تو می‌بینی باطن مهمتری است.  
قصدم من آنست که آید بانگ آب      هم بینم بر سر آب این حباب  
تشنه می‌گفت هدف من بدست آوردن گردو نیست. بلکه من از صدای افتادن  
گردو در آب و از زیبایی حبابها بر روی آب لذت می‌برم.  
تشنه را خود شغل چبود در جهان      گرد پای حوض گشتن جاودان  
گرد جو و گرد آب و بانگ آب      هم‌چو حاجی طایف کعبه صواب  
پاسخ تشنه، رازی عرفانی از عشق به حقیقت بود. او می‌گفت مرد تشنه در این  
جهان چه کاری دارد؟ جز این که دائم دور حوض آب بچرخد، مانند  
حاجیان که در مکه دور کعبه می‌گردند.

در این داستان آب، رمز عالم الهی و صدای آب، رمز الحان موسیقی است. مرد تشنه، رمز عارف است که از بالای درخت آگاهی به جهان نگاه می‌کند. و در اشیاء لذت مادی نمی‌بیند. بلکه از همه چیز صدای خدا را می‌شنود. مولوی تشنگی و طلب را بزرگترین عامل برای رسیدن به حقیقت می‌داند. قصدم از الفاظ او راز تو است      قصدم از انشایش، آواز تو است پیش من، آواز تو، آواز خداست      عاشق از معشوق حاشا! که جداست این بیان رمز گونه از شوق دیدار و طمع به وصال در یک حکایت عرفانی دیگر از خواجه عبدالله انصاری هم آمده. که شنیدنش خالی از لطف نیست: حکایت اینگونه است که:

« مجنون، روزی نقش لیلی را بردیوار دید. شیفته‌ی نقش او گشت. هفت شبانه روز در مشاهده‌ی آن نقش بنشست، که هیچ غذا نخورد. کسی گفتش ای مجنون چگونه هفت شبانه روز بی غذا بسر آوری؟ گفت ای بیچاره، کسی را کش نام دوست خوش بود، طعام و شرابش کجا یاد آید؟

## نماز یا نیاز

آن یکی می‌رفت در مسجد درون      مردم از مسجد همی آمد برون  
گشت پرسیان که جماعت را چه بود؟      که ز مسجد می‌برون آیند زود؟  
مرد تازه رسیده با دیدن مردمان که از مسجد بیرون می‌آیند پرسید چه شده که امروز مردم با شور و هیجان از مسجد بیرون می‌آیند؟

آن یکی گفتنش که پیغمبر نماز با جماعت کرد و فارغ شد ز راز  
یکی به او گفت پیامبر نماز جماعت برگزار کرده و نماز هم تمام شده است،  
تو دیر آمده‌ای و پیامبر سلامهای نماز را هم داده است.

تو کجا در می‌روی ای مرد خام چونکه پیغمبر بداده‌ست السلام  
مرد تازه‌وارد از تاسف این که به نماز با پیامبر نرسیده چنان آهی از دل کشید  
که به بقول مولانا «آه او می‌داد از دل بوی خون».

جوهر داستان از این جا شکل می‌گیرد که یک نفر با دیدن صدق آن مرد و  
آه سینه‌سوزش، به صداقت رابطه او با پیامبر رشک می‌برد و آرزو می‌کند که  
ای کاش در نماز با پیامبر صدق حضوری مثل آن مرد غایب می‌داشت. از این  
جا داستان مولوی با یک گفتگوی نمادین، سر دیگری را برای ما باز می‌کند:  
آن یکی از جمع گفت این آه را توبه من ده، و آن نماز من تو را.

کسی که با دیدن آه آن مرد متوجه خلاء رابطه درونی خود با پیامبر شده بود،  
خواست تا با این معامله، شاید شوری و شوقی از وصل و شیدایی پیدا کند.  
مردی که از سر حسرت آه کشیده بود این پیشنهاد را پذیرفت.

گفت دادم آه و پذیرفتم نماز او ستد آن آه را با صد نیاز  
همان شب در عالم رویا ندایی از غیب به خریدار آه گفت خوش به حالت که  
با این آه، آب حیات و شفای وجودت را خریدی. به خاطر این نیاز تو به آن

سوزدل و وصل واقعی به پیامبر، و برای نیاز آن کس، که آه کشید، خداوند نماز همه آن افراد را قبول کرد.

حرمت این اختیار و این دخول شد نماز جمله خلقان قبول  
تأکید مولانا در این داستان به ضرورت داشتن سوز دل و عشق و شور و شیدایی است. نه انجام شکل‌های عبادات، بدون روح و محتوای آن. راستی برخلاف اعمال دین‌فروشان متظاهر، همان آخوندهای حاکم بر مینه‌مان که عبادت خدا را هم مایه فریب و چپاول کرده‌اند، عبادت بالاترین عشق به خالق هستی است، چنانکه پیامبر علیه السلام می‌گوید «برترین مردم کسی است که به عبادت عشق ورزد». چون در این عشق وصل واقعی به خدا حاصل می‌شود و در این صورت می‌تواند مخلوق خدا یعنی سایر هم‌نوعان خویش را نیز دوست و محترم بدارد. و از همین روست که بدترین دشمنان خدا، همان بدخواهان مردم‌اند.

تا چنان آهی نباشد مر تو را تا بدان راهی نباشد مر تو را  
آه و اشک نماد نیازمندی و دردمندبودن به معنای مسئولیت‌پذیربودن است، و انسان بی‌اشک و آه در این داستانها به معنای انسان بی‌دردی است که همه چیز را برای خود می‌خواهد، آنچه دارد هم چون شیطان صفتان حاکم بر میهن اسیرمان، عشق نام و جاه و حرص مورد تملق و چاپلوسی قرار گرفتن است.



## درنگ در انگیزه

به شوق چیست این شور و خروشات به ذوق چیست این غوغا و جوشات  
براستی گاه شاید لازم باشد که بایستیم و درنگ کنیم. چه چیز ما را به حرکت  
درمی آورد؟ چه چیز انگیزه کردارهای ماست؟ آیا آن مقصد و مقصود، که به

شوق آن به خروش در آمده و به کوشش افتاده‌ایم، مقصد و مقصودی  
متعالیست؟ این درنگ‌ها اگر بدانجا بیانجامد که انگیزه‌های ما را تنها پاکی و  
خیر و سعادت بشر تشکیل دهد، شاید بتوان گفت این خود مرحله‌ای از  
خلوص است. در هر حال بهتر از هر سخنی این وقوف در انگیزه را مولانا در  
داستانی از حضرت علی علیه‌السلام بیان کرده است.

مولانا از همان اول هدف خود را از بیان حکایت بیان می‌کند:

از علی آموز اخلاص عمل      شیر حق را دان منزله از دغل  
دغل، همان انگیزه‌های ناپاک است. مرد راه حق، با انگیزه‌های ناپاک کاری  
انجام نمی‌دهد. حال ببینیم علی علیه‌السلام در تصمیمی که در صحنه جنگ  
گرفت چگونه انگیزه‌ای داشت:

در غزا بر پهلوانی دست یافت      زود شمشیری بر آورد و شتافت

علی علیه‌السلام در صحنه جنگ بر دشمن قدرتمند خویش پیروز شد. اما در آخرین لحظه که قصد هلاک کردن او را داشت، خصم نابکار، آب دهان بر چهره علی علیه‌السلام انداخت.

او خدو انداخت بر روی علی  
افتخار هر نبی و هر ولی  
(خدو=آب دهان)

او خدو انداخت بر روئی که ماه سجده آرد پیش او در سجده گاه  
اما علی چه کرد؟ انگیزه کشتن خصم در لحظه‌ای که عمل زشتی نیز انجام می‌دهد افزونتر نیز می‌شود اما علی خلاف تصور عمل می‌کند.

در زمان انداخت شمشیر آن علی کرد او اندر غزایش کاهلی  
گشت حیران آن مبارز زین عمل از نمودن عفو و رحم بی‌محل  
در حقیقت این تاریخ و بشریت نیز هست که از عمل علی علیه‌السلام در آن لحظه به حیرت افتاده است. برخاستن از سینه دشمن قوی پنجه‌ای که آب دهان نیز بر رویت انداخته است. زبان حال خصم در این لحظه چیست؟ او نیز تعجب کرده است:

گفت بر من تیغ تیز افراستی!  
از چه افکندی مرا؟ بگذاشتی؟!  
آن چه دیدی که چنین خشم نشست تا چنین برقی نمود و باز جست

بهراستی چه چیزی باعث شد که علی آن گاه که باید خشمش افزون تر شود  
زیرا توهینی به خود نیز صورت گرفته است، اما خشمش کاهش می یابد. یا  
خود خشمش را کاهش می دهد.

این بهترین مصداق آن آیه قرآنی است که از «فروخورندگان غیظ و خشم  
سخن می گوید. دشمن حتی به حیرت افتاده و می پرسد:

آن چه دیدی بهتر از کون و مکان؟ که به از جان بود و بخشیدیم جان

و اینک بشنوید پاسخ علی را و بنگرید شکوه انگیزه علی علیه السلام را:

گفت من تیغ از پی حق می زنم      بنده حقم نه مأمور تنم

شیر حقم نیستم شیر هوی      فعل من بر دین من باشد گوا

علی می گوید من پیکارگر راه خدایم نه پیکارگر راه هوا و هوس خویش.

کوهم و هستی من بنیاد اوست      وَرَّ شَوْمٌ چون کاه بادم باد اوست

بادی که مرا به پیش می راند، باد هوی و هوس نیست. انگیزه های شخصی و  
تمایلات خودبخودی من نیست.

تیغ حلمم گردن خشمم زده است      خشم حق بر من چو رحمت آمده است

چون در آمد علتی اندر غذا      تیغ را دیدم نهان کردن سزا

اندر آن من در گشادم مر تو را      تُف زدی و تحفه دادم مر ترا

من چنان مردم که بر خونی خویش      نوش لطف من نشد در قهر نیش

بله! با چنین پندآموزی از علی علیه السلام است که هر مجاهد راه خدا و هر کوشنده راه رهایی می تواند در انگیزه های خویش وقوف کند.

## نحوی و کشتیبان

مولانا این داستان را از آنجا شروع می کند که عالمی که بر علم صرف و نحو و دستور زبان مسلط بود، در سفری به کشتی نشست:

آن یکی نحوی به کشتی در نشست      رو به کشتیبان نهاد آن خودپرست

گفت هیچ از نحو خواندی؟ گفت لا      گفت نیم عمر تو شد در فنا

عالم علم صرف و نحو زبان، بر علم خود فخر فروشی کرد، و از این که کشتیبان علم نحو نمی داند عمر او را در تباهی صرف شده دانست.

دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب      لیک آن دم کرد خامش از جواب

اما در حین سفر کشتی بر دریا، طوفانی پیش آمد.

باد کشتی را به گردابی فکند      گفت کشتیبان بدان نحوی بلند

هیچ دانی آشنا کردن بگو      گفت نی! ای خوش جواب خوب رو

گفت کل عمرت ای نحوی فناست      زانکه کشتی غرق این گردابهاست

کشتیبان در اینجا پاسخ آن عالم نحو را چنین داد که اکنون که شنا کردن

نمی دانی کل عمر تو فناست.

اما داستان به این سادگی به پایان نمی‌رسد. چرا که سخن اصلی این داستان از این پس است. مولانا با طرح این داستان می‌خواهد بپرسد که این کدام علم و گنج است که باید به دنبال آن بود تا انسان به سعادت دست یابد؟ کدام علم است که اگر عمر در راه آن صرف شود، عمر در فنا و بیهوده طی شده است؟ و کدام علم است که انسان را در بحر زندگی به ساحل نجات می‌رساند؟ قصد مولانا از طرح قصه در دریا، از آغاز همین است که بگوید در دریای زندگی چگونه به ساحل خواهی رسید. با چه علمی؟ و آن‌گاه خود مولانا از زبان آن کشتیان دریای زندگی به آن که به دنبال کسب چیزهایی واهی می‌رود پاسخ می‌دهد:

محو می‌باید نه نحو اینجا بدان      گر تو محوی بی‌خطر در آب ران

بله! از این پس است که حرفهای اصلی مولانا در این داستان بیان می‌شود:

آب دریا مرده را بر سر نهد      ور بود زنده ز دریا کی رهد

چون بمردی تو ز اوصاف بشر      بحر اسرار ت نهد بر فرق سر

در دریای زندگی، آن انسانی به ساحل نجات می‌رسد که شنا کردن بر امواج طوفانی را بداند و آن تنها با درک دانش محو شدن در معبود و مقصود است.

گر تو علامهٔ زمانی در جهان      نک فهای این جهان بین وین زمان

مرد نحوی را از آن در دوختیم      تا شما را نحو محو آموختیم

مولانا سخن از علمی دیگر می‌کند و می‌گوید نحو محو بیاموز زیرا سایر علوم  
برای نجات و راهنمایی تو در دریای پرطوفان زندگی، کم می‌آورند و این  
تنها علم

فقه و نحو و صرف و صرف در کم آمد یابی ای یار شگرف  
آن سبوی آب، دانشهای ماست و آن خلیفه دجله علم خداست  
مولانا می‌گوید آن که دانش اصلی را رها کرده و به آموختن دیگر دانشها  
می‌پردازد مثل آن اعرابی است که از دجله بیخبر است و با کوزه آب را حمل  
می‌کند.

باری اعرابی بدان معذور بود کوز دجله غافل و بس دور بود  
گر ز دجله با خبر بودی چو ما او نبردی آن سبو را جا به جا  
بلکه از دجله چو واقف آمدی آن سبو را بر سر سنگی زدی

## جهان یگانگی و توحید

رهایی که از وحدت و یگانگی با هستی و پروردگار تکامل بخش جهان ناشی  
می‌شود، مرحله بسیار والایی است که مولانا آن را از زبان انبیا بیان می‌کند. به  
این توصیف که مولانا از مرتبت انبیا می‌کند توجه کنید:

انبیا گفتند نومیدی بد است فضل و رحمتهای باری، بی حد است  
از چنین محسن نشاید ناامید دست در فتراک این رحمت زیند

ای بسا کارا که اول صعب گشت      بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت  
بعد نومیدی بسی امیدهاست      از پس ظلمت بسی خورشیدهاست  
می بینید که جهان وارستگی و یگانگی جهانی دیگر است. جهانی که هر چه  
هست رهایی و سبکباری و آزادیست. نه نومیدی ای در آن هست نه غم و نه  
سنگینی ای.

خود گرفتم که شما سنگین شدید      قفلها بر گوش و بر دل بر زدید  
هیچ ما را با قبولی کار نیست      کار ما تسلیم و فرمان کردنی است  
انیا می گویند ما به فرمان پروردگار عمل می کنیم و چنان که ابراهیم خلیل  
گفت نماز و عبادات و زندگی و مرگم برای خداست. و خود این منشأ همه  
رهایی هاست:

او بفرمودست مان این بندگی      نیست ما را از خود این گویندگی  
جان برای امر او داریم ما      گر به ریگی گوید او، کاریم ما (می کاریم)  
ما برین درگه ملولان نیستیم      تا ز بعد راه هر جا بیستیم (بایستیم)  
با چنین وارستگی ای هیچ احساس ملال و خستگی و دلتنگی به انسان دست  
نمی دهد:

دل فرو بسته و ملول آن کس بود      کز فراق یار در محبس بود  
دلبر و مطلوب با ما حاضر است      در نثار رحمتش جان شاکر است

این همان رهایی است یعنی گسستن قید و بندها از جان آدمی، و در چنین دنیایی، از آنجا که هیچ قید و بندی نیست، هیچ دلبستگی غیر خدایی نیست، پس هیچ بیم و دلواپسی در آن نیست. هیچ پیری و پژمردگی در آن نیست هر چه هست شاد است:

در دل ما لاله‌زار و گلشنی ست      پیری و پژمردگی را راه نیست  
دایما تر و جوانیم و لطیف      تازه و شیرین و خندان و ظریف  
پیش ما صدسال و یکساعت یکی ست      که دراز و کوتاه از ما منفکیست  
آن دراز و کوتاهی در جسم هاست      آن دراز و کوتاه اندر جان کجاست؟  
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف      پیششان یک روز بی اندوه و کُهِف  
چون نباشد روز شب با ماه و سال      کی بود سیری و پیری و ملال  
در پایان مولانا به انسان پند می‌دهد که تو نیز چنین دنیایی را در دسترس داری! چنین رهایی را خود می‌توانی بدست آوری. و در مثل به آن می‌ماند که لقمه را تا دهان رسانده‌اند. تو گلوی خود را بر این میوه شیرین رهایی میند:

هین گلوی خود مبر هان ای مهان      این چنین لقمه رسیده تا دهان  
راه‌های صعب پایان برده‌ایم      ره بر اهلِ خوی آسان کرده‌ایم



## داستان مار و خفته

این داستان که شباهت به داستان خضر و موسای پیامبر دارد از آنجا شروع می‌شود که سواری در گذر از راهی، مرد خفته‌ای می‌بیند با دهان باز.

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار در دهان خفته‌ای می‌رفت مار

آن سوار آن را بدید و می‌شتافت تا ماند مار را فرصت نیافت

سوار به چاره‌جویی دست به کار می‌شود

چون که از عقلش فراوان بد مدد چند دبوسی قوی بر خفته زد

با بیدار شدن مرد خفته، سوار او را با ضربه‌های دبوس، یعنی گرز وادار کرد که در بیابان شروع به دویدن کند.

برد او را زخم آن دبوس سخت زو گریزان تا به زیر یک درخت

سیب پوسیده بسی بد ریخته گفت ازین خور ای به درد آویخته

سیب چندان مرد را در خورد داد کز دهانش باز بیرون می‌فتاد

مرد خفته که از ماجرای ورود مار در دهانش خبر نداشت و با ضربه‌های گرز  
سوار از خواب بیدار شده و در بیابان وادار به دویدن و سپس خوردن سیب  
گندیده شده بود پیاپی شکوه و شکایت می‌کرد:

بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا	قصد من کردی چه کردم من ترا؟
گر ترا ز اصلست با جانم ستیز	تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید	این خنک آن را که روی تو ندید
بی جنایت، بی گنه بی‌بیش و کم	ملحدان جایز ندارند این ستم
هر زمان می‌گفت او نفرین نو	اوش می‌زد کاندترین صحرا بدو
زخم دبوس و سوار هم‌چو باد	می‌دوید و باز در رو می‌فتاد
ممتلی و خوابناک و سست بد	پا و رویش صد هزاران زخم شد
این کار تا شبانه به طول انجامید تا مرد مار خورده از شدت درد و خستگی و خوردن سیبهای گندیده به حالت قی در افتاد و علت رفتار سوار آشکار شد	
زو بر آمد خوردها زشت و نکو	مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را	سجده آورد آن نکو کردار را
سهم، آن مار سیاه زشت زفت	چون بدید آن دردها از وی برفت
آن‌گاه مرد مار خورده از در سپاسگزاری به زانو در افتاد و از خدمتی که سوار به او کرده چنین تشکر کرد:	
گفت خود تو جبرئیل رحمتی	یا خدایی که ولی نعمتی

ای مبارک ساعتی که دیدی ام      مرده بودم جان نو بخشیدی ام  
تو مرا جویان مثال مادران      من گریزان از تو مانند خران  
خر گریزد از خداوند از خری      صاحبش در پی ز نیکو گوهری  
و به دنبال این تشکرها به خاطر ناسزاهایی که به سوار می داد از او پوزش  
می طلبد

ای روان پاک بستوده ترا      چند گفتم ژاژ بیهوده ترا  
شمه ای زین حال اگر دانستمی      گفتن بیهوده کی دانستمی  
بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال      گر مرا یک رمز می گفتی ز حال  
سوار در توضیح این که چرا از ابتدا علت رفتار خود را به او نگفته چنین  
می گوید:

گفت اگر من گفتمی رمزی از آن      زهره تو آب گشتی آن زمان  
گر ترا من گفتمی اوصاف مار      ترس از جانت بر آوردی دمار  
اینک مولانا طبق رسم همیشگی اش پند حکیمانه خود از این داستان را  
آشکار می سازد پندی برای همگان:  
مصطفی فرمود گر گویم به راست      شرح آن دشمن که در جان شماست  
زهره های پردلان هم بردرد      نه رود ره نه غم کاری خورد  
بر این اساس در جان هر کس دشمنی بدتر از مار است که اگر چشم وی بر  
آن باز شود از وحشت قالب تهی کند. از این رو می باید که برای پرهیز از

هلاک شدن بدست آن دشمن درون، به پندهای دوست دلسوز و رهنمای فرهیخته‌ای که او را به رستگاری فرا می‌خواند گوش کند و آن را به کار بندد. هر چند گفته‌ها و پندهای آن دوست و رهنما در ظاهر رنج و عذاب جلوه کند.

## قصه طوطی و بازرگان

در این قصه طوطی در بند مظهر انسان اسیر در قفس عادت‌ها است و هندوستان، مظهر اصل و ریشه‌ای است که روح انسان همواره جويا و شیفته پیوستن به آن است. داستان از این قرار است که بازرگانی طوطی زیبا و خوش‌لحنی داشت که در قفس نگهداری می‌کرد. طوطی برای رهایی از قفس در پی چاره‌جویی بود. تا این که برای بازرگان سفری به هندوستان پیش آمد. او از همه بستگان و نزدیکان خود خواست که هر هدیه و سوغاتی که می‌خواهند بگویند تا برایشان از هندوستان بیاورد. طوطی به بازرگان گفت در هندوستان طوطیان بسیارند، آنها را که دیدی حال مرا برایشان بیان کن و اشتیاقم را برای پیوستن به آنها بگو.

گفت می‌شاید که من در اشتیاق  
جان دهم این جا بمیرم در فراق  
این روا باشد که من در بند سخت  
که شما بر سبزه، گاهی بر درخت؟  
طوطی به دوستانش در هند پیام داد که در اشتیاق دیدار شما هستم

یاد آرید ای مهان زین مرغزار      یک صبحی در میان مرغزار  
بازرگان وقتی به سرزمین هندوستان رسید و در بیابان چشمش به چند طوطی  
افتاد،

او توقف کرد و پس آواز داد      آن سلام و آن امانت باز داد  
پیام طوطی در قفس را به طوطیان آزاد رساند.  
طوطی ای زان طوطیان لرزید و پس      اوفتاد و مرد و بگسستش نفس  
وقتی بازرگان پیام طوطی دربند را برای طوطیان بازگو کرد، یک طوطی به  
خود لرزید و از درخت فرو افتاد و جان داد. بازرگان از این واقعه بسیار  
غصه دار شد و به خود نفرین کرد که چرا با این پیام باعث مرگ طوطی  
نازک دلی شده است. بازرگان پس از پایان کار تجارت در هندوستان، عازم  
شهر خود شد و چون به دیار خود رسید، ارمغان دلخواه کسان و دوستانش را  
داد تا نوبت طوطی رسید. طوطی از او پاسخ پیام خود را خواست. بازرگان  
نخست از بیان واقعه خودداری کرد، اما با پافشاری طوطی آن را بازگو کرد  
و گفت:

گفت گفتم آن شکایتهای تو      با گروه طوطیان همتای تو  
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد      زهره اش بدرید و لرزید و بمرد  
طوطی دربند بازرگان هم وقتی این سخن را شنید «هم بلرزید و فتاد و گشت  
سرد» بازرگان از این واقعه دردناک آشفته شد و ناله و زاری سر نهاد و گفت:

ای دریغا، مرغ خوش آواز من      ای دریغا، همدم و همراز من

ای دریغا، نور ظلمت سوز من      ای دریغا صبح روز افروز من

مولوی در عین بیان سوز و گذار بازرگان از بی جان شدن طوطی اش به رابطه طوطی و بازرگان هم اشاره می کند. به این اشارتها گوش کنیم تا کمی بعد راز دیگری از دید مولانا برایمان گشود شود ،

طوطی من ، مرغ زیرک سار من      ترجمان فکرت و اسرار من

ای دریغا، ای دریغا، ای دریغ      کان چنان «ماه»ی، نهان شد زیر میغ

بازرگان پس از زاری بسیار طوطی را از قفس بیرون افکند. وقتی طوطی از قفس رها شد، دوباره جان گرفت و پرواز کرد و بر شاخسار بلندی نشست. بازرگان که از این رویداد حیران شده بود، سربلند کرد و به طوطی گفت: پرده از این راز بردار و بگو آن طوطی هندی به تو چه پیام داد

گفت طوطی کو به فعلم پند داد      که رها کن نطق و آواز و گشاد

زان که آوازت تو را در بند کرد      خویشان مرده پی این پند کرد

بله. طوطی از پیام یارانش در هندوستان، فهمید که عمری را در قفس هم

هوای آزادی داشته است و هم برای بازرگان خوش الحانی می کرده است.

مگر می شود هم هوای آزادی داشت و هم برای صاحب قفس خوش الحانی

و نغمه سرایی کرد؟

پیام ظریف مولانا در این حکایت همین جاست، برای نیل به مقصد آزادی، جایی برای همنشینی با صاحب قفس نیست. طوطی در کلام آخر خود به بازرگان، عتاب دیگری را که از مردن ظاهری دوستش گرفته است این طور می گوید:

گفت ای مطرب شده با عام و خاص مرده شو چون من، که تا یابی خلاص  
بله، برای خاص و عام خوش الحانی کردن، و مورد توجه این و آن  
قرار گرفتن، قیمتش همان پذیرفتن اسارت در قفس است. اما آزادی، بها  
می خواهد، و طوطی باید از تمام این تعلقات قفس که نماد زندگی طلبی است  
خود را رها کند تا خلاصی یابد.

پرداخت بها و گذشتن از همه چیز، برای نیل به آزادی روشن ترین پیام مولانا  
در این داستان زیبا و نمادین است.

چیزی که در سرگذشت تمام قهرمانان راه آزادی هم می شود به عیان دیده، و  
حتی در انتخاب جمعی ملتی برای آزادی هم قبل از هر چیز همین عنصر  
پرداخت بها برای آزادی می درخشد. و همین درخشش است که توفان تغییر و  
زیر و رو کردن قیدها و قفسها را به دنبال دارد.

## مولانا در زیارت کعبه

ای قوم به حج رفته کجائید کجائید؟ معشوق همین جاست بیائید بیائید  
معشوق تو همسایه دیوار به دیوار در وادی سرگشته شما در چه هوائید  
مولانا در زیارت کعبه ما را با یکی از عمیق ترین مفاهیم انسانی و عرفانی در  
مثنوی مولوی آشنا می کند. او به راهیان خانه خدا، همان قوم به حج رفته،  
معشوق را نه در کعبه بلکه همین جا نشان می دهد. و به آنان عتاب می کند که  
در بیابان سرگشته شما در چه هوائید؟ و به این سرگشتگان در بیابان می گوید:  
گر صورت بی صورت معشوق ببینید  
هم خواجه و هم خانه و هم کعبه شمائید  
ده بار از راه به آن خانه برفتید یک بار از این خانه بر این بام بر آئید  
مگر نه این که قرار است راهی سفر کعبه از بند خویش در آید و به قصد  
یگانگی به خانه دوست برسد؟ پس چرا مولانا می گوید هم خواجه و هم خانه  
و هم کعبه شمائید؟  
مگر هدف از عبادتها، رهاشدن از قید و بندهای درون خویش، و وصل به  
نقطه یگانه بیرون خویش، همان سرچشمه هستی نیست؟ پس چرا مولانا قوم  
به حج رفته را به چالش کشیده و می گوید:  
این خانه لطیف است نشان هاش بگفتید از خواجه این خانه نشانی بنمایید.



آن‌گاه پیر به بایزید می‌گوید اگر چه کعبه خانهٔ پاکی خداست اما خود انسان،  
خانهٔ سر خداست.

مولانا، خلقت انسان را به مثابه بالاترین خلقت آفریدگار، کانون اسرار خدا  
دانسته و از زبان پیر به بایزید می‌گوید:

چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای      گرد کعبهٔ صدق بر گردیده‌ای  
خدمت من طاعت و حمد خداست      تا نپنداری که حق از من جداست  
چشم، نیکو باز کن در من نگر      تا ببینی نور حق اندر بشر  
مولانا بعد از این که نور حق را در بشر نشانی می‌دهد، در پایان گفتگوی پیر با  
بایزید، از زبان پیر در مورد مرتبت والای انسان، یادآوری می‌کند که خدا  
هفتاد بار، از انسان به‌عنوان «عبدی» یاد کرده است.

خدمت من طاعت و حمد خداست      تا نپنداری که حق از من جداست  
کعبه را یک بار بیتی گفت یار      گفت «یا عبدی» مرا هفتاد بار  
حتی در زیارت کعبه هم، مقصود مولانا تاکید بر ارزش و شأن انسان است.  
چرا که خدا روح خود را در او دمیده، و او تنها موجود خداگونه هستی است  
و از همین روست که خدا، بار امانت خود را به دوشش نهاد.

## بشنو از نی

این حکایت شنیدنی به زیباترین و شیواترین بیان در مثنوی معنوی، اثر جاودان مولوی، شرح داده شده است.

بشنو از نی چون حکایت می کند      از جدایی‌ها شکایت می کند

کز نیستان تا مرا ببریده‌اند      از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق      تا بگویم شرح درد اشتیاق

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش      باز جوید روزگار وصل خویش

پیدا است که این کلمات، بیان کننده حرفهای قطعه‌یی نی که در نیزاری،

آفتاب و باد و باران و خاک می خورد، نیست. پس حرف کیست؟ شکوه از

کدام دوری و جداییست؟ و از فریاد چه کسی است که مرد و زن، می‌نالند؟

آن "نی"، در شرح درد اشتیاقش می گوید که منم آن کس که از اصل

خویش دور مانده‌ام و روزگار وصل خویش را می جویم... و این داستان و راز

حیات آدمی است.

این همان معنای حقیقی عرفان و همان فلسفه تکاپو و تلاش برای پایان دادن به

جداییها و تضادها و رسیدن به وحدت است. این همان فریاد تاریخی فرزند

انسان است که در تکاپویش در پی آزادی و رهایی، برای بیان سخن جان و

معنای حیات حقیقی خود، سینه‌ای می خواهد شرحه شرحه.

آتش عشق است کاندر «نی» فتاد      جوشش عشق است کاندر «می» فتاد

اصل دوم ایدئولوژی اسلام نبوت است که مضمون آن چیزی جز نفی حرکت خودبخودی در صحنه‌ی اجتماع و تاریخ و تاکید بر ضرورت حرکت هدایت شده‌ی جامعه نیست.

پیامبران نیامدند که استعداد های جدید به انسان عرضه کنند بلکه آمدند تا استعداد های درونی انسان را بیدار کنند و سمت بدهند (إِنَّا أَرْسَلْنَاكَ بِالْحَقِّ بَشِيرًا وَنَذِيرًا...) بشیر و نذیر، بشارت و انذار، مژده دادن و بیم دادن. آمدند استعدادها را بیدار بکنند، سمت بدهند تا قیدها، زنجیرها و آن چیزهایی که به دست و پای بشر بسته شده و استعدادش را دچار حفقان کرده است باز بشوند. وقتی که قیدی از دست و پای انسان باز می شود انرژیها آزاد می شوند و به این ترتیب تکامل فرد و اجتماع شتاب پیدا می کند. امروزه هر کس می تواند به تاریخ انبیا مراجعه کند و ببیند که چه کرده اند. آیا این نبود که در تاریک ترین دوران بشر آمده اند؟ در اوج دوران بردگی و در بحبوحه‌ی اسارت های انسانی آمدند؟ به راستی پیام آوران راستین سپیده دمان بودند که جز با ستمگرها وارد نبرد نشدند و جز از محرومین و رنجبران حمایت نکردند. آنها فقط هادی بودند راهنما به جانب جامعه‌ای بی طبقات و توحیدی جامعه‌ی سلم و سلام، آشتی و وحدت یگانگی و...

بنابراین کسانی را باید لعنت کرد که آیین های پاک را به ناپاکی آلودند، منحرف کردند و به قهقرا بردند. خود قرآن در این مورد به روشنی می گوید

هُوَ الَّذِي بَعَثَ فِي الْأُمِّيِّينَ رَسُولًا مِّنْهُمْ يَتْلُو عَلَيْهِمْ آيَاتِهِ وَيُزَكِّيهِمْ وَيُعَلِّمُهُمُ  
الْكِتَابَ وَالْحِكْمَةَ وَإِن كَانُوا مِن قَبْلُ لَفِي ضَلَالٍ مُّبِينٍ

او آن کسی است که برانگیخت رسولی را از میان مردم عادی تا نشانی‌ها را بر آنها بخواند و پاکشان کند. کتاب و حکمت را به آنها بیاموزد، روشن و آگاهشان کند چرا که قبل از این گمراه و سرگردان بودند. پس که مسئله، خاتمه دادن به سرگردانی و معطلی است اگر انبیا حذف می‌شدند آنوقت از تاریخ چه می‌ماند و بشر امروزی در کجا بود؟

آتشی هست که زبانه می‌کشد، عشقی هست که قدرت پرستان و مرتجعین، هرگز نخواهند توانست درکش کنند، خاموشش کنند یا به نیستی‌اش بکشانند. آتشی که همیشه و همه‌جا جاریست، تردیدها را می‌زداید و قلبها و اندیشه‌ها را تسخیر می‌کند.

من به هر جمعیتی نالان شدم	جفت بدحالان و خوش حالان شدم
آتش است این بانگ نای و نیست باد	هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد	جوشش عشق است کاندر می فتاد
نی حدیث راه پرخون می‌کند	قصه‌های عشق مجنون می‌کند
شادباش ای عشق خوش سودای ما	ای طیب جمله علت‌های ما

## استر و شتر

آنان که در حقیقت اسرار می‌روند      سرگشته هم‌چو نقطهٔ پرگار می‌روند  
هم در کنار عرش سرافراز می‌شوند      هم در میان بحر نگونسار می‌روند  
هم در سلوک گام به تدریج می‌نهند      هم در طریق عشق به‌هنجار می‌روند.  
داستان استر و شتر قصهٔ شیرینی است که در عین سادگی، بسیار حکیمانه و  
عمیق است. مولانا از خلال آن، رازی از اسرار رهپویی طریق خدا را  
می‌گشاید:

اشتری را دید روزی استری      چون که با او یار شد در آخوری  
گفت من بسیار می‌افتم به رو      در گریوه و راه و در بازار و کو  
در این داستان استری از شتری که با او همراه شده می‌پرسد که من در هنگام  
راه‌رفتن در بیابان و یا بازار و کوچه، بسیار دچار لغزیدن و افتادن می‌شوم.  
خاصه از بالای گه تا زیر کوه      در سر آیم هر زمانی از شکوه  
کم همی افتی تو در رو، بهر چیست      یا مگر خود جان پاکت دولتیست؟  
استر می‌گوید مخصوصاً هنگامی که از کوهی سرازیر می‌شوم بسیار اتفاق  
می‌افتد که با سر بر زمین می‌آیم. اما تو بسیار کم می‌افتی.  
در سر آیم هر دم و زانو زخم      پوز و زانو زان خطا پر خون کنم  
کز شود پالان و رختم بر سرم      وز مکاری هر زمان زخمی خورم

(مکاری = mokari = استربان)

در اینجا مولانا قصه را متوقف کرده و ما را آگاه می‌سازد که قصه، قصهٔ رهپویی انسان است در طریق حق. و این افتادنها، همان زمین خوردنهای فرد سالک است. از این رو رو به انسان برمی‌گردد و می‌گوید:

همچو کم عقلی که از عقل تباه      بشکند توبه به هر دم در گناه  
این افتادنها مانند گمراهی آن فردی است که به خاطر عقل تباهش دایم به  
گناهکاری می‌افتد. مولانا به داستان انسان و ابلیس نیز اشاره می‌کند که این  
افتادنهای انسان باعث می‌شود که ابلیس بشر را به مسخره بگیرد و بگوید که  
انسان ضعیف‌تر از آن است که در نهایت رستگار شود.

همچو کم عقلی که از عقل تباه      بشکند توبه به هر دم در گناه  
مسخرهٔ ابلیس گردد در زمن      از ضعفی رأی آن توبه شکن  
در سر آید هر زمان چون اسب لنگ      که بود بارش گران و راه، سنگ  
تشبیه مولانا بسیار تشبیه جالب و در عین حال ساده‌ای است. تشبیه انسانی که  
در راه مرتبا به خاطر نقصهای عزم و ایمان خود بر زمین می‌خورد، با زبانی  
بسیار ساده بیان شده است.

باز توبه می‌کند با رای سست      دیو یک تُف کرد و توبه‌ش را شکست  
ضعف اندر ضعف و کبرش آنچنان      که به خواری بنگرد در واصلان  
آنگاه مولانا به داستان استر و شتر بر می‌گردد. استر به شتر می‌گوید:

ای شتر! که تو مثال مؤمنی      کم فُتی در رو، و کم بینی زنی

تو چه داری که چنین بی آفتی      بی عثاری و کم اندر رو فتی؟

اکنون اشتر پاسخ می دهد و مولانا از خلال این بیان، راز استوار پیمودن راه را بیان می کند:

گفت گرچه هر سعادت از خداست      در میان ما و تو بس فرقه‌هاست

سر بلندم من، دو چشم من بلند      بینش عالی، امان است از گزند

از سر گه من بینم پای گه      هر گو و هموار را من توه توه

(گو = گودال و توه توه = TOOH TOOH = لایه به لایه)

مولانا می گوید تفاوت رهپوی استوار با آن که مرتبا به گمراهی می افتند، در

این است که آن یک، از مدار و افق بالاتری به راه نگاه می کند. همواره

اندیشه او گامها و مراحل بعدی را نیز می بیند، نه آن که تنها به پیش پای خود

نگاه کند و منافع زودگذر خویش را ببیند. مولانا آن گاه از رهنمایان راه مثال

می آورد

هم چنان که دید آن صدر اجل      پیش کار خویش تا روز اجل

آنچه خواهد بود بعد بیست سال      دید اندر حال آن نیکو خصال

هم چو یوسف کو بدید اول به خواب      که سجودش کرد ماه و آفتاب

از پس ده سال بلکه بیشتر      آنچه یوسف دیده بد بر کرد سر

و سرانجام مولانا از زبان راهپوی استوار به آن که پیایی در طریق رهپویی بر زمین می خورد می گوید علت افتادن هایت، گرفتاربودن در بندها و غل و زنجیرهای درونی است.

نیست اندر چشم تو آن نور، رو هستی اندر حس حیوانی گرو  
پیشوا چشم است دست و پای را کو ببیند جای را، ناجای را

## کافر و بایزید

مولانا در مثنوی معنوی داستان موذنی زشت آواز را نقل می کند که صدای او، در محله ای که مردمان آن به دین اعتقادی نداشتند هر مسلمانی را نیز کافر و از دین خدا بدر می کرد. تا بدان حد که مردی از مردمان آن محله به شکرانه خدمت آن موذن در بیزارشدن دخترش از ایمان و دین، هدیه های فراوان به موذن زشت آواز تقدیم نمود و خطاب به آن موذن گفت:

هست ایمان شما زرق و مجاز راهزن هم چون که آن بانگ نماز  
اما همین مرد بلافاصله از ایمانی صحبت می کند که ایمان حقیقی است. و او آن را در عمل عارفی بنام بایزید دیده است. ایمانی که حسرت مرد بی اعتقاد به دین را نیز برانگیخته است. چنان که می گوید:

لیک از ایمان و صدق بایزید چند حسرت در دل و جانم رسید



در اینجا پُرانتزی باز کرده و حکایتی را که به ایمان و صدق بایزید اشاره دارد می‌آوریم. داستان این است که:

بود گبری در زمان بایزید      گفت او را یک مسلمان سعید  
که چه باشد گر تو اسلام آوری      تا بیابی صد نجات و سروری  
آن آتش پرست که از ایمان سطحی و آلوده به رنگ و ریای مسلمان‌نماها بیزار بود:

گفت این ایمان اگر هست ای مرید      آن که دارد شیخ عالم بایزید  
من ندارم طاقت آن، تاب آن      کان فزون آمد ز کوششهای جان  
گرچه در ایمان و دین ناموقنم      لیک در ایمان او بس مومنم  
دارم ایمان کان ز جمله برترست      بس لطیف و با فروع و با فراست  
مومن ایمان اویم در نهان      گرچه مهرم هست محکم بر دهان  
اما همین فرد آتش پرست که این چنین واله و شیدای ایمان بایزید است، اقرار می‌کند که در عین بی‌ایمانی خود نسبت به ایمان بایزید در او بس  
جذبه‌هاست، او به شدت از ایمان و مسلمانی متعصبان و ریاکاران گریزان است  
و در باره آن چنین می‌گوید:

باز ایمان، خود گر ایمان شماست      نه بدان میلستم و نه مشتهاست  
آن که صد میلش سوی ایمان بود      چون شما را دید آن فاطر شود  
(فاطر = سرد)

و آن‌گاه سر این ناپسندی ایمان سطحی مسلمان‌نماهای ریاکار را چنین باز  
می‌کند:

زان که نامی بیند و معنیش ن      چون بیابان را مفازه گفتنی  
(مفازه = صحرا)

عشق او ز آورد ایمان بفسرد      چون به ایمان شما او بنگرد  
آنگاه مولوی به ستایش ایمان بایزید می‌پردازد و می‌گوید:

داد جمله داد ایمان بایزید      آفرین‌ها بر چنین شیر فرید  
قطره‌ای زایمانش در بحر ار رود      بحر اندر قطره‌اش غرقه شود

وسپس به توصیف شان و عظمت بایزید بسطامی که از بزرگان عرفان و ایمان  
است می‌پردازد و درباره او چنین می‌گوید:

آفتاب نیر ایمان شیخ      گر نماید رخ ز شرق جان شیخ

او یکی جان دارد از نور منیر      او یکی تن دارد از خاک حقیر

ای عجب این است او یا آن؟ بگو      که بماندم اندرین مشکل عمو

گر وی اینست ای برادر چیست آن      پر شده از نور او هفت آسمان

و روی آن است، این بدن، ای دوست چیست

ای عجب زین دو کدامین است و کیست

## دل‌باخته‌ی راه حق

در دلم تا برق عشق او بجست      رونق بازار عشق من شکست  
چون مرا میدید دل برخاسته      دل ز من بر بود در جانم نشست  
یکی از ویژگیهای عاشق و دل‌باخته راه حق، ذوب شدن در دوست است. در  
این باره مولانا جلال‌الدین محمد بلخی حکایتی دارد:

زاهدی را گفت یاری در عمل      کم گری تا چشم را ناید خلل  
فردی که از دنیای ذوب شدن در معبود و از رازهای وصل چیزی نمی‌دانست  
به زاهدی گفت کمتر در شوق وصل به معبود گریه کن تا چشمت از شدت  
گریه کور نشود.

زاهدی را گفت یاری در عمل      کم گری تا چشم را ناید خلل  
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال      چشم بیند، یا نبیند آن جمال  
زاهد گفت در هر صورت، از دو حال که خارج نیست. یا چشم تو جمال  
معبود را می‌بیند و یا نمی‌بیند

گر ببیند نورِ حق، خود چه غم است      در وصال حق دو دیده چه کمست  
ور نخواهد دید حق را، گو برو      این چنین چشم شقی گو کور شو

اگر چشمی دارم که نور حق را نخواهد دید آن چنان چشمی همان به که کور شود.

غم مخور از دیدگان، عیسی تو راست (همراه تو عیسی است شفابخش).

چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست

عیسی روح تو با تو حاضرست

نصرت از وی خواه کو خوش ناصرست

مولانا به تعالی جان عاشق اشاره دارد. و می گوید اگر تمام بودن انسان همین باشد که چشم و گوش و اعضای سالمی داشته باشد اما از نور حق و از تعالی وصل به جانان بی خبر باشد، این بودنی ناتمام است. زیرا کرامت و شأن انسانی انسان به این است که دنیاهاى متعالی روح را دریابد.

لیک بیگارِ تنِ پر استخوان      بر دل عیسی منه تو هر زمان

همچو آن ابله که اندر داستان      ذکر او کردیم بهر راستان

زندگی تن مجو از عیسی ات      کام فرعونى خواه از موسی ات

مولانا می گوید برای روح و روان خویش نفس زنده کننده عیسی بخواه. زیرا تنی که سالم باشد و همه گونه نشاط و زندگی نیز در آن باشد، اگر بدون شوق رهایی و ذوق وصل به حق و حقیقت و درک دنیاهاى والا تر و مراتب عالی انسانی بماند آن تن تنی بیهوده است. کام فرعونى خواه از موسی ات!  
بر دل خود کم نه اندیشه معاش      عیش کم ناید تو بر درگاه باش.

آن گاه مولانا می گوید بدن انسان مانند مأمن روح یا مثل کشتی است برای نوح. پس آنچه مهم است روح و تعالی آن است نه آن که تمامی هم و غم انسان صرف داشتن ظرفی باشد که مظروفی ندارد.

این بدن خرگاه آمد روح را      یا مثل کشتی ای مر نوح را  
روح چون باشد ببايد خرگهی      خاصه چون باشد عزیز در گهی  
اکنون سوال این است که چیست که روح را تعالی می بخشد. چیست که شرف جان انسان است؟ عطار به ما پاسخ می دهد.

تا عشق تو در میان جان است      جان بر همه چیز کامران است  
یارب چه کسی؟ که در دو عالم      کس قیمت عشق تو ندانست  
عشقت به همه جهان دریغ است      زان است که از جهان نهران است  
اندوه تو کوه بی قرار است      سودای تو بحر بیکران است  
بی صبر و قرار، جان عطار      بر بوی وصال جاودان است.  
مولانا در اینجا نتیجه می گیرد که کوه هم چون آن روستایی اگر می دانست که قرآن چیست، از نزول قرآن بر خود پاره پاره می شد. نکته اینجاست که کوه مانند آن روستایی که ماهیت موجودی که به جای گاوش نشسته بود را نمی دانست، از حقیقت قرآن آگاه نیست. و گرنه از هم شکافته و پاره پاره می شد.

مولانا بعد رو به انسان می کند و می گوید: شما از حقیقت دین و ایمان چه دانسته اید؟ نکند که هم چون کودکانی که کلماتی از پدر و مادر خویش راجع به دین شنیده اند، از حقیقت دین غافلید؟

از پدر و ز مادر این شنیده ای! لاجرم غافل درین پیچیده ای

گر تو بی تقلید ازین واقف شوی بی نشان از لطف چون هاتف شوی

مولانا می گوید اگر شما آن چه از دین شنیده اید را کنار گذاشته و خودتان به

معنای دین و ایمان واقف شوید و ماهیت حقیقی آن و عمق آن را دریابید

مانند فرشتگان و سروش از شدت رقت بی نشان می گردید

بشنو این قصه پی تهدید را تا بدانی آفت تقلید را

مولانا صریحتر می گوید در این قصه منظور من تهدیدیست که برای همگان

وجود دارد و آن این است که با هر چیز با آن تصور سطحی که از آن دارند

برخورد کنند. از جمله دین را همان دانند که از افواه و از پدر و مادر خود

شنیده اند. در حالی که این همان شیوه مقلدان بی مقدار است که به آنچه از

دیگری شنیده اند عمل می کنند. نه آن که خود تدبر و تعقل کنند.

ما مست شراب جان فزاییم سرخوش ز می گره گشاییم

در کنج شرابخانه گنجیست ما طالب گنج گنج هاییم

تا ما گل روی دوست دیدیم چون بلبل مست در نواییم

## موسی و شبان

داستان موسی و شبان مولانا را شاید همه شنیده‌اید. اما با تأمل در نکات ژرف آن می‌بینیم که البته شاید این ماجرا بین موسی و شبانی پیش آمده باشد، اما هدف مولانا از بیان این گفتگو میان موسی و شبان افشای دیدگاه دینفروشان و آخوندهای خشک‌اندیش و مرتجع هر مسلکی درباره اشکال و آداب دینی است، و جالب است که مولانا به چیرگی و ظرافت تمام پرده از پندارهای زاهدانه خشکه‌مقدسان بر می‌دارد.

دید موسی یک شبانی را براه      کو همی گفت ای گزیننده اله

تو کجایی تا شوم من چاکرت      چارقت دوزم کنم شانه سرت

جامه‌ات شویم شپشهایت کشم      شیر پیشت آورم ای محتشم

دستکت بوسم بمالم پایکت      وقت خواب آید بروم جایکت

ای فدای تو همه بزهای من      ای بیادت هیهی و هیهای من

این داستان، می‌خواهد همه‌ی دکانهای دینفروشی را ببندد و بگوید واسطه‌ای

بین خدا و انسان نیست، و کسی نمی‌تواند بین انسانها و خدا واسطه شود.

در این داستان موسی مورد عتاب خدا قرار گرفت تا مایه‌ی پندی باشد برای

همه‌ی روزگاران. و در نفی آنها که به صورت و ظاهر اهمیت می‌دهند و نه به

باطن و مفهوم آن.

تصویری که چوپان از خدا پیش خود مجسم می کرد بسیار متفاوت بود با  
خدای پر جلال و جبروت موسی. به همین علت موسی تاب نیاورد و بر سر او  
فریاد زد:

گفت موسی: های! بس مدبر شدی خود مسلمان ناشده کافر شدی

این چه ژاژست این چه کفرست و فشار؟ پنبه‌ای اندر دهان خود فشار

گند کفر تو جهان را گنده کرد کفر تو دیبای دین را ژنده کرد

چارق و پاتابه لایق مر تراست آفتابی را چنینها کی رواست

گر نبندی زین سخن تو حلق را آتشی آید بسوزد خلق را

این ابیات همان بزرگنمایی اشکال و آداب دینی است که حرفه دینفروشان

است و می بینم که سوء استفاده کنندگان از اشکال دینی آنقدر شکل را

بزرگ می کنند و اهمیت می دهند که ایمان صاف و صادق چوپان را کفری

می نامند که گند به بار آورده و جهان را به گند کشیده است!!! واقعا مولانا با

چه ظرافتی عمق افکار دینفروشان را ظاهر می کند. آنجا که نشان میدهد که

حرفهای عاشقانه‌ی چوپان ساده دل به خدا از نظر مرتجعان ژاژ گویی (حرف

بیهوده و مزخرف) گستاخی نامیده می شود.

گر همی دانی که یزدان داورست ژاژ و گستاخی ترا چون باورست

دوستی بی خرد خود دشمنیست حق تعالی زین چنین خدمت غنیست



می بینیم که مولانا چگونه به این دیدگاه که عشق چوپان به خدا بخاطر رعایت نکردن آداب عبادت را دشمنی میدانده حمله میکند و به دیدگاه مرتجعانی می‌تازد که از طرف خدا قضاوت هم می‌کنند و به خود اجازه می‌دهند که از طرف خدا بگویند که او از اینگونه خدمت کردن بی‌نیاز است! این در حالیست که خدا خود در چندین آیه با اصرار به انسانها می‌گوید مرا بخوانید! که همین که خواندید پاسخ می‌دهم (ادعونی استجب لکم) (وانی اقرب بکم من جبل الوریذ).

در ابیات بعد مولانا به لحن بی‌ادبانه و توهین‌های آخوندی حمله میکند که عمو و دایی چوپان را با تحقیر یاد میکند و به چوپان می‌گوید این حرفها را برو با عمو و دایی ات بگو!

با که می‌گویی تو این؟ با عم و خال؟

جسم و حاجت در صفات ذوالجلال؟!

شیر او نوشد که در نشو و نماست چارق او پوشد که او محتاج پاست

مولانا می‌خواهم بگویند که دینفروشان حتی دعا را که نجوای بی‌ریای هر

کسی با خدای خودش هست به دکانی برای خود تبدیل کنند.

در ادامه ی داستان باز هم چوپان ملامت میشود و و به بی ادبی متهم می‌شود

که :

بی ادب گفتن سخن با خاص حق      دل بمیراند سیه دارد ورق

گر تو مردی را بخوانی فاطمه      گرچه یک جنس اند مرد و زن همه  
قصد خون تو کند تا ممکنست      گرچه خوش خو و حلیم و ساکنست  
می بینیم که چوپان ساده از ترس گناه نابخشودنی خود دگرگون شد، و ناله  
سرداد که تو جان مرا سوختی و دهانم را دوختی. پیرهن چاک کرد و با باری  
از پشیمانی سر به صحرا گذاشت.

گفت ای موسی دهانم دوختی      وز پشیمانی تو جانم سوختی  
جامه را بدرید و آهی کرد تفت      سر نهاد اندر بیابانی و رفت  
سپس خطابی از خدا رسید که ای موسی چرا بنده‌ی مرا از من جدا کردی، تو  
مسئول چگونگی عبادت بندگان من نیستی. من تو را برای وصل آنها به خودم  
فرستاده‌ام نه این که باعث دوری بندگان من شوی. در این آیات هدف اصلی  
دین واقعی نهفته است، همانچیزی که سراپا با افکار مرتجعان تفاوت دارد:

وحی آمد سوی موسی از خدا      بندهٔ ما را ز ما کردی جدا  
تو برای وصل کردن آمدی      یا برای فصل کردن آمدی  
تا توانی پا منه اندر فراق      ابغض الاشیاء عندی الطلاق  
هر کسی را سیرتی بنهادهام      هر کسی را اصطلاحی داده‌ام  
در حق او مدح و در حق تو ذم      در حق او شهد و در حق تو سم  
هر کسی خلق و خو و مرام خودش را در رابطه با من دارد، به هر کسی واژه‌ها  
و کلمات مخصوص خودش را داده‌ام، ما به اختلاف زبانها و روشها و صورتها

کاری نداریم، کار ما با دل است و درون، ای موسی آداب‌دانی و صورتگری  
جداست و عاشقی و دل‌سوختگی جدا، ما با عاشقان کار داریم. مذهب  
عاشقان عشق است و در دین عشق لفظ و صورت می‌سوزد و معنا می‌ماند.  
صورت و زبان، علت اختلاف است. ما لفظ و صورت نمی‌خواهیم ما سوز دل  
و پاکی می‌خواهیم.

من نکردم امر تا سودی کنم      بلک تا بر بندگان جودی کنم  
هندوان را اصطلاح هند مدح      سندیان را اصطلاح سند مدح  
من نکردم پاک از تسیحشان      پاک هم ایشان شوند و درفشان

مولوی به زبانی ساده بر این حقیقت انگشت می‌گذارد که پیغمبر خدا با آن  
همه شأن و منزلت، وظیفه‌اش این است که خدا را که سرچشمه رحمت و  
عطوفت و عشق است را به بندگان بشناساند؛ و به این ترتیب دکان همه  
دین‌فروشانى که با عمامه و دلوق و تسیح از قبل خدا خون خلق را می‌مکند،  
تخته می‌کند. مولوی در این حکایت خطابش به قشر دین‌فروشی است که در  
طول تاریخ تا امروز، کارشان پیچیدن به پر و پای خلق بر اثر موضوعهای  
ظاهری، خورد و خوراک و پوشش و غیره است و به آنها می‌گوید که شما  
همان سد و مانعی هستید که خلق را از خالقش جدا می‌کند. کسانی که با  
موعظه‌های مهوع و دین‌مداری مبتذل آخوندی باعث از هم گسیختگی  
پیوندهای عابد و معبود می‌شوند، حال آنکه دین به معنی بینش زاینده از خود

انسان است. دین اصل زیبایی در گوهر و فطرت انسان است. دین، دیدن

زیبایی است. دین، سر چشمه و مادر زیباییها در هر انسانی است. دین،

بخشیدن زیبایی، به جهان و اجتماع و خود است

تمامی این ابیات نفی ظاهر سازی و ظاهر پرستی و شکل گرایی و زبان بازی و

بازی با کلمات برای سوءاستفاده از دین است.

ما زبان را ننگریم و قال را      ما روان را بنگریم و حال را

ناظر قلبیم اگر خاشع بود      گرچه گفت لفظ ناخاضع رود

مولانا می گوید: دل جوهر و محتوا است. و گفتار، نسبت به آنچه در دل است

عرض ARAZ یا یک جلوه از آن و نسبت به آن فرعی است.

زانک دل جوهر بود گفتن عرض      پس طفیل آمد عرض جوهر غرض

مولانا خشم خود از زبان بازی آخوندی و نداشتن سوز دل و درد مردم را هم

بیان می کند:

چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز      سوز خواهم! سوز! با آن سوز، ساز

آتشی از عشق در جان بر فروز      سر بسر فکر و عبارت را بسوز

مولانا به روشنی میگوید که دونوع دین داری وجود دارد. گروهی آداب دانان

(یعنی همان شکل گرایان) و گروهی سوخته روانان.

موسیا آداب دانان دیگرند      سوخته جان و روانان دیگرند

عاشقان را هر نفس سوزیدنی ست      بر ده ویران خراج و عشر نیست

مولانا به زیبایی میگوید که روستایی که از عشق ویران شده است دیگر کسی از او خراج و زکات نمی خواهد. مولانا راز بی نیازی شستشوی شهیدان را بیان می کند و می گوید او که جانی چنان پاک داشته که شهید شده است دیگر چه شستشویی؟

گر خطا گوید و را خاطی مگو      گر بود پر خون شهید او را مشو  
خون، شهیدان را ز آب اولیترست      این خطا را صد صواب اولیترست  
(اولی OWLA=برتر)

مولانا میگوید وقتی کسی در درون کعبه است یعنی به عمق دریای دین راه یافته دیگر کفش (پاچیلیه) پوشیدن ضرورت ندارد.

در درون کعبه رسم قبله نیست      چه غم از غواص را پاچيله نیست  
میگوید آنان که سرمست عشق به خدایند دیگر صددرصد یقین بدانید که همانان قلاووزان یعنی پیشتازان و رهبران هستند.

تو ز سرمستان قلاووزی مجو      جامه چاکان را چه فرمایی رفو  
این ابیات ضربه‌ی نهایی را به دینفروشان می زند. و میگوید دین عشق از دینهای شکلی شکل گرایان جداست

ملت عشق از همه دینها جداست      عاشقان را ملت و مذهب خداست  
میگوید: لعل خودش لعل است. آفتابی ست نشان آفتاب. دیگر لازم نیست رویش مهر بزیم و بنویسیم این لعل است.

لعل را گر مهر MOHR نبود باک نیست عشق در دریای غم غمناک  
نیست

و آخرین کلام این که:

موسی چون سخنان حق را شنید در پی یافتن چوپان روان شد و به چوپان  
گفت خدا می گوید در وصل به من:

هیچ ترتیبی و آدابی معجوی هر چه می خواهد دل تنگت بگو!

## چهار هندو

قصهٔ چاره‌هندو که به مسجد رفتند، قصه ای است که با کنایه و طنز از جهل و  
غرور کسانی که با وجود داشتن خطا و عیب، دیگران را به خاطر خطایشان  
ملامت می کنند سخن می گوید.

چار هندو در یکی مسجد شدند بهر طاعت راکع و ساجد شدند.  
هریکی بر نیتی تکبیر کرد در نماز آمد به مسکینی و درد  
چون این چهار هندو به نماز می ایستند، صدای موذن بر می آید. یکی از آنها  
با آنکه خود در نماز است با اختیار از موذن می پرسد که این چه وقت بانگ  
کردن است.

گفت آن هندوی دیگر از نیاز هی! سخن گفتمی و شد باطل نماز

اکنون هنگام خطا کردن هندوی سوم است که خود در نماز است ولی چون سخن گفتن دوستان خود را در نمازدید، حرص او بر گفتن عیب دیگران خود وی را به خطا می اندازد و آغاز سخن می کند تا اشتباه آنان را به آنها بگوید. آن سوم گفت آن دوم را ای عمو چه زنی طعنه بر او، خود را بگو

هندوی چهارم که تا به حال به سخن نیامده، از این که خود به این اشتباه دچار نشده، به وجد می آید و به شکر کردن بر نیفتادن خود در خطا می پردازد آن چهارم گفت حمدالله که من در نیفتادم به چه چون آن سه تن پس نماز هر چهاران شد تباه عیب گویان بیشتر گم کرده راه

بدین گونه، نماز هر چهارتن تباه می شود و با آنکه هر یک در آن دیگر عیب می گیرد، هیچیک از عیب و خطا ایمن نمی ماند.

ای خنک جانی که عیب خویش دید هر که عیبی گفت آن بر خود خرید

و آنگاه مولانا چاره را در این می بیند که هر کس ابتدا به رفع عیب های خویش اقدام کند

چون که بر سر، مرترا، هم ریش هست مرهم ات بر خویش باید کار بست

## دباغ و بازار عطاران

از قصه های شیرین مثنوی معنوی ، یکی هم داستان دباغی است که در هنگام گذشتن از بازار عطاران از بوی عطر و مشک بیهوش و رنجور می شود.

آن یکی افتاد بیهوش و خمید      چون که در بازار عطاران رسید  
بوی عطرش زد ز عطاران راد      تا بگردیدش سرو برجا فتاد  
همچو مردار افتاد او بی خبر      نیم روز اندر میان رهگذر

پس از آن ولوله ای در بازار افتاد و مردمان برای درمان او به گردش جمع آمدند.

جمع آمد خلق بر وی آن زمان      جملگان لاجول گو درمان کنان  
آن یکی کف بر دل او می براند      وز گلاب، آن دیگری بر وی نشاند  
مردمان که نمی دانستند آن دباغ از اثر استشمام بوی گلاب بیهوش شده است  
هریک برای بهوش آوردن او دارویی می آورد.

آن یکی دستش همی مالید و سر      وان دگر کهگل (مخفف کاهگل) همی  
آورد تر

آن بخور عود و شکر زد به هم      وان دگر از پوششش می کرد کم  
وان دگر نبضش که تا چون می تپد      وان دگر بواز دهانش می ستد  
تا که می خوردست و یا بنگ و حشیش      خلق درماندند اندر بیهشیش

وقتی کوشش مردم برای درمان او موثر نیفتاد در پی خبر کردن اقوام و خویشان او برآمدند:



یک برادر داشت آن دباغ زفت (نیرومند) گر بز و دانا بیامد زود  
تفت (گرم)

اندگی سرگین سگ در آستین خلق را بشکافت وامد با حنین (شوق)  
گفت با خود هستش اندر مغز ورگ وی بر تو بوی آن سرگین سگ

برادر دباغ که می دانست آن دباغ همواره از بام تا شام در کارگاه دباغی  
مشغول کار است و با بوی نامطبوع آن محیط خوی گرفته چون به بازار  
عطاران در آمده به دلیل غریب بودن بوی خوش عطر به ناگاه مدهوش شده  
است از اینرو برای درمان او اندکی سرگین بد بو بر کف دست مالیده و به  
بازار آمده بود تا برادرش را به هوش آورد

خلق را می راند از وی آن جوان تا علاجش را نینند آن کسان

سر به گوشش برد همچون راز گو پس نهاد ان چیز بر بینی او

کو به کف سرگین سگ ساییده بود داروی مغز پلید آن دیده بود

ساعتی شد مرد جنیدن گرفت خلق گفتند این فسونی بد شکفت

مردمان با مشاهده به هوش آمدن دباغ در حیرت افتادند و آن را افسون

خواندند

کین بخواند افسون به گوش او دمید مرده بود افسون به فریادش رسید.

مولانا از این واقعه‌ی ساده‌ی زندگی مردمان رازهای و درسهای عمیق و

حکیمانه بیرون می کشد: اولین راز این است که در درمان هریک از دردها و

مشکلات زندگی مهم شناختن سبب است. آنجا که می گوید:

چون سبب معلوم نبود مشکلت داروی رنج و در آن صد محملست  
چون بدانستی سبب را، سهل شد دانش اسباب، دفع جهل شد  
نکته‌ی دوم این است که درمان هر مشکل و درد را باید با توجه به ویژگی  
های زمانی و مکانی جست. چنانکه مردمانی که از کاربرد باغ و عادت  
شبانروزی او بی اطلاع بودند در درمان او درماندند و مولانا در این باب می  
گوید:

پس چنین گفتست جالینوس مه (بزرگ) آنچه عادت داشت بیمار آتش ده  
کز خلاف عادتست آن رنج او پس دواى رنجش از معتاد (آنچه به آن  
عادت دارد) جو

سومین درس مولانا این است که آنها که به پستی ها خو کرده و جان و روح  
و روانشان با خباثت ها انس گرفته است توانایی و شایستگی رفتار کریمانه و  
سخن ناصحانه را ندارند :

مرخیستان را نسازد طیبات درخور و لایق نباشد این ثقات  
هر که را مشک نصیحت سود نیست لاجرم با بوی بد خو کردنیست

## زاهد خوشحال و قحطی

زاهدی در سال قحط، به رغم مفلسی خویش، شاد و خندان بود.  
همچنان کان زاهد اندر سال قحط بود او خندان و گریان جمله رهط (رهط  
یعنی قوم و قبیله و مردم)  
پس بگفتندش چه جای خنده است؟ قحط بیخ مومنان برکنده ست!

رحمت از ما چشم خود درد و خست ز آفتاب تیز صحرا سوخته است  
گشت و باغ و رز سیه استاده است در زمین نم نیست نه بالا و پست  
خلق می میرند زین قحط و عذاب ده ده و صد صد چو ماهی دور از آب  
بر مسلمانان نمی آری تو رحم؟ مومنان خویشند و یک تن شحم (چربی)  
و لحم

زاهد در میان حیرت مردم ، چنین پاسخ می دهد:

گفت در چشم شما قحط است این پیش چشم چون بهشت است این زمین  
من همی بینم به هر دشت و مکان خوشه ها انبه (انبوه) رسیده تا میان  
خوشه ها در موج از باد صبا پر بیابان سبز تر از گندنا (نوعی سبزی)  
ز آزمون من دست بر روی می زنم دست و چشم خویش را چون پرکنم

مولانا از زبان زاهد علت خوشحالی خویش را با مردم می گشاید :

یار فرعون تنید ای قوم دون ز آن نماید مر شمارا نیل ، خون  
یار موسی خرد گردید زود تا نماند خون و بینید آب رود

زاهد برای توضیح این راز ، مثال ساده ای نیز می آورد:

با پدر از تو جفایی می رود آن پدر در چشم تو سگ می شود  
آن پدر، سگ نیست ، تاثیر جفاست که چنان رحمت نظر را سگ نماست

مولانا با شرح می دهد که شناخت ما نمی تواند مطلق باشد . بلکه بسته به این  
است که از چه دیدگاهی به پدیده ها می نگریم . همچنان که علی علیه السلام  
زندگی آمیخته به سرشکستگی و تسلیم را مرگ می داند و مرگ پیروزمندانه

و شرافتمندانه را عین زندگی می خواند. مولانا در پایان این داستان حکیمانه می گوید:

گرگ می دیدند یوسف را به چشم چون که اخوان را حسودی بود و خشم  
با پدر چون صلح کردی خشم رفت آن سگی ، شد. گشت بابا یار  
تفت (گرم)

## دزد و رنجور

مولانا لطیفه کنایه آمیزی دارد در قصه دزد و رنجور از زبان دزدی خطاب به بیماری که شب بیدار مانده است.

این مثل بشنو که شب دزدی عنید در بن دیوار حفره می برید.

نیم بیداری که اوررنجور بود تق آهسته اومی شنود

مرد بیمار که نیمه شب بیدار خواب شده است، و ظاهراً همین علت او را

از درک حقیقت بانگ کلنگ دزد بی خبر می دارد چون تق آهسته کار

دزد نقب زن رامی شنود بر بام خانه می شود و با آنکه اشتغال دزد رامی بیند

ظاهراً برای آن که خود را از تصور آن تهدید و خطر در تشویش نیابد آنچه

را در پیش چشم او می گذرد ندیده می انگارد و ازدزد می پرسد که آنجا چه

می کند؟ دزد هم که رنجوری و خواب آلودگی او را می بیند و بر بام رفتنش

را هم به طور رمزی نشانه ای از حال دور بودن اهل غفلت از برخورد با واقعیت

تلقی می کند، در می یابد که او از ترس و کاهلی نمی خواهد خود را

باحقیقت حال آشنا نشان دهد بر سبیل تمسخر می گوید که در این گوشه

دیوار دارد دهل می زند.

رفت بر بام و فرود آویخت سر  
گفت او را در چه کاری ای پدر  
خیر باشد نیم شب چه می کنی؟  
تو کیی؟ گفتا دهل زن ای  
سنی (والامقام. بلند مرتبه)

در چه کاری، گفت می گویم دهل  
گفت کو بانگ دهل ای بو  
سبل (sobol) جمع سبیل = راه. احتمالا یعنی ای کسی که راههای زیاد  
رفته ای و دنیا دیده ای)

صاحبخانه کاهل که با این جواب خود را از تهدید و خطر آسوده احساس  
می کند و به همین سبب در قبول آن تردیدی به خود راه نمی دهد می پرسد  
که پس بانگ این دهل کجاست؟ و دزد به او پاسخ می دهد که:  
گفت فردا بشنوی ای بانگ را  
نعره ی یا حسرتا، وا ویلنا

مولانا باین کنایه فرجام تلخ حال غافل جاهل را تصویر می کند. که فرجام  
همه کسان است که چشم و گوش بر درک دقیق واقعیت پیرامون خود می  
بندند و با سهل انگاری و برای پرهیز از پرداختن بهای آن و آنطور که مولوی  
گفت در وحشت از روبروشدن با واقعیات، آن را مطابق میل خود تفسیر  
می کنند. اما صدای دهل مکافات و مجازات توجه نکردن به واقعیات وقتی  
بلند می شود که دیگر دیر شده است. همان نعره یا حسرتا، وا ویلنا.